

۱۵۹

بازدید شد
۱۳۸۱

شماره
۱



۵

کتابخانه مجلس شورای ملی

روان‌نمایی عزیزی

نام کتاب: ۱۳۲۱

موضوع: ۲۲۸۴

مؤلف: ۲۲۵۸۳

شماره دفتر: ۲۲۵۸۳

۱۳۲۱

شکل و فهرست شده
۲۴۶۹

۲۵۹

بازرسی شد
۲۷ - ۲۶

بازدید شد
۱۳۸۱

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

روانمایی غزوی

نام کتاب

موضوع تألیف

مؤلف

۲۴۸۶

۱۳۳۱

شماره دفتر

۲۲۵۸۳

۱۳۳۱



عقبت فرستاده شد

۲۴۸۶

۹



دیوان مختار غزالی

بسم الله الرحمن الرحيم

بر آتش سوزید که مالک آفتاب
 هم در زمان بقوت آن آتش نریک
 دل در پیش خست نهیم روی
 ناله چنان چشم عزیزان جدا شدیم
 رختی چنانکه از ناله و باد شد غل
 را بر روی چمن بیخ و اندر د
 به سوز سپهر کفنی ز تیغ کوه
 سر ما چنان در آتش خورشید جبهه بود
 ز آبر سیاه و برف بید زین سبز
 زخم بر آه غزین بر آب آتشین
 لیکن بر آنود چو دارد دین خلد

غزل

غمهای که بسند کل خار ارباب
 در روز هفت ملک بود شاه و بکر
 اندر دمان هفت نهادم و بستنی
 در باد و وزخ از آرزوی غم من
 در آفتاب هر شب در زین شدی
 بخت آمده بوضو و آفرین غم من
 زاندم هم بر رویه فرس در فرس
 با بخت خویش غم کین بر منبند ما
 زین بر ما فرود نیار در هر خطک
 در آری بود بر کلبگان داد و دین
 بر دلارت ارسل نشد که نرفته است
 شام که پشت و قوت دین امر و نای داد
 از آتش تیغ او جمل عده ان بوقفت
 تا بخش بود ز بر ما زانده جان
 و غم که بود زین که زود با و غم او
 او زگر که بر جهان سید است کین او
 عدل و سخنان از آرزوی آید است

غمهای که بسند کل خار ارباب
 در روز هفت ملک بود شاه و بکر
 اندر دمان هفت نهادم و بستنی
 در باد و وزخ از آرزوی غم من
 در آفتاب هر شب در زین شدی
 بخت آمده بوضو و آفرین غم من
 زاندم هم بر رویه فرس در فرس
 با بخت خویش غم کین بر منبند ما
 زین بر ما فرود نیار در هر خطک
 در آری بود بر کلبگان داد و دین
 بر دلارت ارسل نشد که نرفته است
 شام که پشت و قوت دین امر و نای داد
 از آتش تیغ او جمل عده ان بوقفت
 تا بخش بود ز بر ما زانده جان
 و غم که بود زین که زود با و غم او
 او زگر که بر جهان سید است کین او
 عدل و سخنان از آرزوی آید است

غزل

۱۲۸۶

در ملک خجسته هم چرخ او
که در ملک را بود از نواز خروغ
خون او بطبع جوانان بود هر دم
مانند کند ز جو مردان سر مصف
هر وقت از آن طغیان کند یگان
بگفت خجسته ملک ذات شمع بود
هر وقت از آن طغیان کند خدایگان
آفتاب چرخ خود ماند از عهد
از ذات کجند آدم هم زرد عجب
بخر بر لایق و جفا بد تبا سسر
با دولت تو هر که بد بنا کند خدش
پس تو در بیغنه همرا کنده اینست
از نصرت سپهر و ز غفله ان اشرف
اسم روز از این در می تو چاره نیست
بیت خدا بد رنگ تو بریدن خجسته
میخ تو طاعت است بدینا در وقت
عالم ز عدل راست نهاد پر خجسته

در آفتاب

در آفتاب من تو اکنون بل از روی
بگذرمت تو مدارک سپهر او ج
از باد از رونق تو کس کند و پتیر
دور سوزار بار کشتی بود چرخ
تو پست و سوسا کشند سر کجاست
آواز زلف او بود جوشن عدو
با دلند ساخته چون شیر باشک
میخ از آفتاب تیغ تو بود در سر شک
کونام که روز تو از بس عطاس تو
از بهر در تیغ تو خفا بر یک روز
نابید را شتاب تو آرد تو شکست
از پیش هر کمان تو باید در حشام
در شست هر که هر با بد او شام
کور از سیاست تو در افتد زلاله
مخ جاکه از دست تو آید از نجوم
ملک ترا ز دهر تا جیت حشام
ز اولاف بود بجز کج چون همبرود

نور تو کشند تا غیر هفتاب
در روز صمت تو مدارک دوزخ هفتاب
پهانی است پشت و پنهان چرخ هفتاب
ماه در زار کجاست تو از خوش شتاب
از طغیانت بواق نواز کوه رود آب
ای که بگشتر نصرت چون زخمه ز هفتاب
ذات بود کوه تو چون کوه خجسته
بر در آفتاب هر که کوه هفتاب
زیور زخمشد روز تو من را ز زتاب
انداز بیان از شمشیر علی کند آفتاب
خوشبخت را این تو دار در بدو تاب
در بزم تو بهار تو پوشند ز این تاب
نابید همرا برود هفتاب
چرخ از ریاست تو در آید خطاب
در هر غوازش شمشیر که آید از کعبه
نام تو ز زفر تو کجاست هفتاب
در باب حاکم تو در عالم استجاب

این کتاب در بیان اسرار و مخفیات
 و کلمات و جملات و اشعار
 و نغمات و سحر و جادوی
 و غیره است که در این
 کتاب مذکور است

نادر بهار برین منید و نقاب از ابر
 بخش بد آن نقاب کج و دور نقاب
 از آسمان و دست به دربار ملک
 در سر تو، بدش و کف را در تو کباب
 در وقت مراد به ابر که بر آن
 در ملک از کار همه که مهابت

بنیوت خیر و مراد بر این
 کبیتی بلام خیر و کبیتی گشتی شد
 این یکدیگر سپاه لایب و لایب
 در آنکه بهار و از زمین زیر پایشیم
 در طره بدن و در زمین بکس
 در خدمت کاب فداوند شرف و خور
 بنا که تا رسد بچرخ عدت بر سپاه
 نماز در غنیمت هند و ستان مدنا
 نماز به پیش از چون آفتاب او
 روزه جویس شاه که بر آن نذار سید
 بزوبنده مصیبت ملک او نکرد
 ابر و بر سران تو در دل ننویسته
 آنکه سر کوبندگان ترابند که کند
 تا به چشم گوهرت دی و زخم می
 با قند که در دل خود پاک کنیم کی
 تا بگذرد ز روح او جوی سپاه وی
 تا نمندم خرد و رک دشمن زیر پا
 بر سینه شهنان مظهر سیم به
 ذکر کنیم نقش و چنان کنیم ط
 سلطان ابو الملک ملک اردن بر
 رایان سینه بکین خنده ن او ز می
 گشت ملک بوسه دهد خاک پا چون
 که بر بیخ می گذارند خند ابری
 گاندرازل نهاد مصیبت تو بود
 در بر دل کین بسازد نهاده که
 بر منتن بود سرد بر یکینه که

این کتاب در بیان اسرار و مخفیات
 و کلمات و جملات و اشعار
 و نغمات و سحر و جادوی
 و غیره است که در این
 کتاب مذکور است

آنچه که آب تو میگرند نهار
 بیک گشیش تو در ابتدای ملک
 هر جا بود که بر براد تو دم زنده
 شاه جسم تو که بخوانند در عیب
 هر آنچه بود که نه در ملک ملک است
 تا بهت در هر سلطان در کمال نفس
 شکرت تو در دامن شکر با چون شکر

می خوردنت موافق و نفا و طبع است
 بهمنوات مبارک محمود و بنک به

شب سه دست با اسرار او نوراز
 یکام خویش بر این رام خویش روانی
 آنچه نماز تو بر بنده رحمت جانت
 طابق رحمت کجاست سرور او که جیب
 چه نشود خواند در وصف این ترشند
 بجز ترانه در انداز حبس که است
 جهان ملک ده در روز کار از خویش
 ابو الملک ملک اردن بن محمود
 از آتش سر عسقم را بنور و چنگ نواز
 بطلم خویش برین زار خویش را بنواز
 کجانی تو که بر آن کج دول مدار بنواز
 عنان جز تو که بر او اسب رحمت ز
 چه غنق با سرور در مدح شاه دنیا به
 خدا بجانا خود زدن کاینگ انداز
 سپهر بنده نواز آفتاب بنده نواز
 طراز ملک جهان بهوش ملک نواز

جهان است تا یک مثال عالم دارد
 نماند و در سر آبرو او خورشید
 طلوع کرد و چون نور گسترش
 ملک تو کو تا با جوی و دستکنا خورد
 خدا بگذازد ایام عدل و بخشش تو
 چو در شش جهان و چو روز و نمک
 رخسار او در جوی صبح در جهان تمام
 زمانه داد تو را و مده بقدر ابد
 اگر چو بس تو در ملک بین موزنیت
 در آتش که جهان را بود و در جوی
 تو از عذاب بین مایه صواب که
 چنین که آتش بنده و سیر زنده است
 تو را زاید بود در سینه در دل
 بنده تا بفر ما کرد که از دلبک
 چو باز بود در آمد همایست تو
 بقدر خصم کشش و کجی مردان رس
 ملکش مان تا روز برف خوبان

چو بزایغ بشی در او تک و بدنه
 نیش دانه چون بند کانش بود
 نیز که در جهان از همه نیش موز
 بکام زمین فرمود جوی را بکام
 جهان جیفت بنمود و خود را در جهان
 رستم ز جهان بر گرفت و هم نیاند
 را که در بر زشتک در جهان غمنا
 بنات ملک است از آستان جهان
 و اقلید نیاید روز تو با
 آتش سده شد با که بنیت نیاز
 که بر مده در تو بود در تو باقی باز
 آتش تو در غله بر غله تیغ باز
 جهان بگر که بر خاک پرده از رخ تو
 همیشه تا بود است باز در دراز
 چو کبک در جوی ملک باز در دراز

بپوشش خسته ماه میسارم
 خدا لیکن سدا بین و پادشاه و ملک
 ابو الاک ملک اسکان بن بود
 جهان است تا کانه در جهان لغت او
 بر زبانش نماند ملک با جوی
 دین و دمه زنده و خفته سید
 در آن زمانه در آن سرکش نماند
 چه کجما که در آن قشع نامه آورد
 چه پاک بود ز نیش همایو باد
 کنون نشد خبر شد که او بجهدی
 و کبک کفن با بخش بودی
 ز نیت آنچه دین بفره آتش که آتش
 ز نیر کبریا کینه ز نعت نسیم
 سخن بقتش و آینه بر بخشش
 بجز کشته ز لکان نشد با به جان
 خدا لیکن ازین نماند و مختاری
 و کشته آغشان که ام ملک بنده

زمانه نشد زمین را نوید داد و فرما
 نظام سحر دین و غیر انام
 که ملک او بر دست کار کنت حکام
 هر که از دقش و هر که از د کلام
 خبر دهد که شد این هوش بنده غلام
 چو بنحوان همه بر خصم بنده م
 درین زمانه مال سر در آن کلام
 که بفر کنت ز غم غیر او او ام
 بخشش دل چکان و آبر و سر م
 ز نیش بیخ بود دست ز نیش جوم
 رسیده بود در سر روز خفته شده
 ز نیر ترسد و بهو تر کند بهرام
 که خواند خود را به نیت اسان بخت نام
 چنانکه خوش بودن شد بپرخونی نیام
 از آنکه او هم از این سیر بخت مقام
 هر خطیسم و بدین بنده در رسام
 که در پیش تو کبر و نام از سر تو نام

ترو فیج سپان و خط بغداد
 هنوزت از صد و پنجاه سال زاده
 ز صد هزار که شب بیکت شکفت
 بکده و سال در کتخت از بغداد
 دونه پیش کتخت دونه نمک
 چنان بدست کتخت شرق در غرب
 میان کردن از کتخت و شود چوین
 هفت ناسه از روز نوهار خبر
 بنوبهار رسن صد هزار جشن چوین

فدایم است اسان و کتخت از

معین و است ترو الجدل و کتخت

شهید را خاک کلام باد
 جنبش از خود در دام سپهر
 ملک مشنه و منوم ظلم
 که هر وقت دستاره ملک
 سینه نوره و خدمت جوزا
 که به چشم لعل نام حسود

شست و سبیل کان ندم تو باد
 از پد ملک بودام تو باد
 در است هر که نام تو باد
 عوق چشمه سارم تو باد
 پیش آب تو کس نام تو باد
 چیده تیغ سبزه نام تو باد

باید

که پس از کتخت نوبخت
 که در اختر خافت ملک
 پسر مخفوز و کردن قیصر
 خرد و خفت بغداد
 خطه و سکه طراز عراق
 نام و اما است آن ولایت کلا
 بهر نیم ملک خویش تو
 از حد بیخ تا نوار مصر
 اول روزه خدایت ط
 هر که است اسبیر کتخت
 نابود کنند سیر کتخت ز صد
 تا فک مشنه و اختر تو کس
 نوم کردن ز کتخت رام تو باد

شده شد خدایم تو بیل

تا قیامت لقب کلام تو باد

ندهستی بومه و سنجوب کنار
 که زبان سبک مشک میخواند از کتخت
 اسرار و خوشنوازم چو اما پیش من
 با قوت مشکبوی تو سرود لاله زار
 که این فروغ لاله کچشم انداز انبار
 تا کوش جان بن هر دو کوش خوشنوازم

خردم ز تازگانم بر میان تو
 دانه که استوار غنم تو از غلام
 ابرو در زلف که انم که بود
 کجا در پیش زلف تو آید بجز زلفش
 سلطان است سبب بیخ نیرود
 قدوم سرور دان و فدای غنم تو
 سلطان ابوالملوک الباسم که در
 روز بکوس بنواد بر سر ملک
 سلطان سپهر بود در استکبابین
 اسراف قاصب بود در اسراف قاصب
 در چهارشنبه و ششم سه شنبه
 پنج که چهار که هر دو شب جهان
 دین چار و شش هر چند برت ختم
 پنج در بر و دیش خود خود بود
 شمال آنچه از رضای کثرت بود
 ز چو که چون جازده بدر ملک
 اکنون بین جازده چون آن جازده

از خانه گلبرگ آرد ز پولاد پاسن
 در مطلق چسبده نواز و کشمش و مار ۷
 در زنجبیل ملک بجز درین سال ملکش
 بر کت و ملک است بگذارد همه برادر
 خندان و در کشا در طنابک و خوب روی
 پیازان و در باب که در زان شود خور
 پیام داد برادر ز زود زود دین
 که در زان بود در نظر ملک
 تورا بر بیت ملک شردا دارم
 مثال شد ام تا لیکن لاله و ملک
 از شمع سر بر نسیم حلا سدانست را بچرخ
 پا در که تورا ز همگان بر آورم خاک
 ز تار ابرو چشمت بر ابرو عروق
 بچشم این که چون پیش رسند آرام
 پیرستان عزیز و زینغ سطر
 ز شسته شوم و در عهده را پاسوزم
 کجا بود ملک رسالت بن مسود
 جهان ستم که دران ستمان بود که کنون
 اگر بدید بر کس نورت از زردم
 مجلس شرف سهران دشت زمین
 که در کد زان گشته ز افکار تو دین
 شبنم از لب و دندان جبریل
 ز غار خار بر آورم برینج و نین
 ز بزرگ سپه زلم و ششمانت را سبک
 بای تیغ اندر مراد بر ام بین
 بود کفنه شده درین شیر سارم اند چنان
 چو او بر تیره بر آید ز جانب غنم
 ستایش تو کنم خدای رب العالمین
 که در هر دروغی از سخن کور زین
 خدای جان جهان است با سوم آله بن
 که در او خدایان ز ملک را نین
 هیچ حال شکر خفته من طین

هر غمگین فرس روی مسکون
 گمشدگان که در میان فرسوخنده
 ز دل بگریه بهجت یقین آرد ملک
 پس چو زنده گسینی بکلام خود پی
 درم وزیده بعد نماند بنده
 بنفت فکرم در بان بنده گشت رجا
 رود بود به نماند بر بدایت تو
 بهر گشت چه چندان نشسته بر لب بند
 جهان بکلام دمسادی بدم خطبام
 جهان بکلام دل آیدش خواهد بود
 ابوالکلام است که تا محشر
 چون خدای او بر کعبه خواهد گشت
 بهر دور گشت کو کبر و د
 چه کنجا روح دست نماند بر سر ملک
 بر از آن فرسوخان خور دادون
 برین بهر همه یکدین و یک حرف
 هزار ملک خداوند است خواهد بود
 جهان دفعی همان زمانه خواهد بود
 و چتر اوزن و سخن سیاه خواهد بود
 برین شرح فرسوخان خواهد بود
 بران عود مسکون گشت خواهد بود
 بعون دولت او دستگاره خواهد بود
 مذاکراتی همانند سیاه خواهد بود

نقش

بقدر نفس اوتیغ زهر خواهد گشت
 طبع او خمر سود و درایت منصور
 ز ذوق شاه سر را بهت مخالف است
 چو مصیب از زبانه بگویند حق خود
 ز پاسبان لشکر که زده است رفته جو برتر
 ز نیر گبران هر کس که دشمن کرد
 چو تیغ و گاه ز بد نماند شاه ماند
 چو ملک دنیا بر بندگان کند گشت
 فرخ سلطان از کار ملک صفت است
 ساز کار با سوس که با سوس با
 که هر که از زمانه زکنت خواهد گشت
 زمانه و نماند کین فل بنده مخاری
 همیشه تا چو بقول شهادت ساری
 خاک بقطع سر به کمال خواهد گشت
 بر آنچه روزی بکشد بنده در سیدل
 مطیع را در دل آیدش خواهد بود
 که در هر آن ملک جوان نماند
 برین شتر را ز آستان نماند

۸

چون آفتاب بر این آستان چو بد
 سر زین دود دیده بر این آستان
 چو را اندرون رفته نمودن نگاه کرد
 این را چو زرافت بخازا چو گمانند
 از وقت نباش بجای اسبک افت
 در رفت به امش بود را گمانند
 این بنده جان بجز فرد بود کین بنیاد
 با استوار سر فرد و لطف جان نهاد
 این را چو نور دیده چون دیده بنیاد
 در دیده زمانه چشم جهان نهاد
 نمود در ارشاد لب ان کزین نطق
 با سر بر بر سر کبودان زبان نهاد
 عقد ملک هر چو نظر ملک چو بد
 برداشت راه حیرت از نور آستان
 کز خردان همه زوس گشت ملک
 سلطان ابوالموک ملک ارستان نهاد
 نماند که خیم دولت او سیر شد ز جان
 آن روز که بد دعوت اقبال خوان نهاد
 چون بستان شگفته بدون گشت باغ ملک
 ام در زمان که دولت او کام خود بد
 آفتاب او ملک که سران نهاد
 پشت چو خیم دولت او گشت چون کمان
 چون تیر خرم او دلفرا اندر کمان نهاد
 نماند که او که ابر با بایت بر افت
 ابر با بایس او دشت جوان نهاد
 بست سپهر بگنجد را سر بر دهنده
 بست هر از آنکه دشمن بر سوزنی نهاد
 در آفتاب را با بر نگاه کن
 که پیشه که گمان ز ابر چو سن نهاد
 از دست سپهر هر جاندار را از بد
 این در بنا خرد آن در بنان نهاد
 سر ملک غیبی بنهر فدای
 نامه زشت در نشین اندر بستان نهاد

او را بد او دین سلطان برین سب
 با شش ز عدل قبه نشین بران نهاد
 چون در امان گران آگاه شد که فرج
 ملک نامه در کف صاحبقران نهاد
 ندای نمود از آواکین فرود برده بود
 مشتی کمر بست فرخ خوش در آستان نهاد
 اندر سوال او چه بد از بیخاس
 در بارگاه خمر کبیرستان نهاد
 پانده بداد ملک شهنشاه کجور بر
 اندل پیش با میرسد آستان نهاد
 در کرد در کردن موکت نامه فریفته بود
 این رسم بندگین که فرج کمان نهاد
 بزم ملک سپنج رسیده کار کل
 چون زرنده از زین ملک روزگار کل
 در باغ جود سلطان آمد سپه را
 چون ملک سیم داد زرنده ز جود کل
 سلطان ابوالموک ملک مسان که کرد
 کدراننا رعزت دوز در زانار کل
 در آرزو او ز ملک فرشتان پادشاه
 چشم ملک سفید شد از نظر کل
 اکنون ز کمان ملک آید در ایش فر پدید
 چون زرنه رخ روانه شد اندر زنگ کل
 رخسار هر چو گویند از بس نگاه زار
 در قدر آفتاب گشت آفتاب کل
 این فرود ز ملک فرود جز و ذل زار
 دین دل زرنه زرنه زرنه کل
 پادشاه جوجو بر آتش کچشم رفق
 زرنه جوجو آتش از کمر آبدار کل
 که چون سحر سپهر کبودان بر آید
 اکنون که شد ز قارون از قونان کل
 چون امر خوانست کجاست که اندر کمان کل
 که چون سحر سپهر کبودان بر آید
 اکنون که شد ز قارون از قونان کل
 که چون سحر سپهر کبودان بر آید
 اکنون که شد ز قارون از قونان کل

۹

در غم که گنجی را من داد از آستان
 چون که من دوستی در بزم کاهستان
 چون که گریه بر لبم بود
 چون که گریه بر لبم بود
 از بوی دشت هفت از مد یک گریه
 چون روز بار شاه پیوسته که زین
 زین بزم چون نجار با چینی بگرسید
 که گریه نشانی باشد از بزم شاه و چون
 مجلسی از بهر مجلس سلطان روزگار
 تا چون که از چهار رخس مهر برودن
 شکر کند و شعر اندر نشاند
 و شعر اندر نشاند رخسار کل
 چون را بجان او بجان شد بهار کل
 بر تاج پادشاهان پشند مدار کل
 هر چند است حرمت ز بگزار کل
 خورشید خاک بر سر دهر روزگار کل
 عطر کعبه جورا که در کجا کل
 از غم و غم کند پس ازین بود و نا کل
 ز بهر پشنگ سازد و با قوت کل
 مجلسی کند حدیقه بی نشان کل

کعبه که مجلسش به جهان مباد
 تا خضر و مجلس او باد کار کل

تا با شکر که بگنج دران از دکان
 بود که خیزد بر سر از دل شهنشاه است
 کی بود از آن که بخت پادشاه را بر
 است از آن که کی بود از سلطانی
 گشت کی که در سن که خیزد از بر بارگشت
 در روزی که اسکنان اسکندران مباد
 نام اسکندریستی از جوید روزگار
 در سلطانی که در این را بشنید
 او خیزد روز و ز کلبه خیزد روزگار
 او خیزد روز و ز کلبه خیزد روزگار
 او خیزد روز و ز کلبه خیزد روزگار

گشت خفا که امروز از خیزد و نه
 از لشکر کوره فرموده خیزد بهرام کل
 هاشم که فرمود بهرام و چنین پشند کرد
 از برین الله که اسام باقی تو
 از جهان که بر سر تو برین الله که
 با تو بود و بخار نیست از غم با بقدرت
 شنگ که از فتنه از امید بر کند سر تیغ
 آنکه بود از وقتی تو زنده در راه است
 چون خیزد از پس که خیزد از جام نه است
 با سلطان که بر امروز در جهان
 من بدین لغت چگونه گفت که بود از
 مرجع ملک جهان از سر نو که ما شتر
 تیغ خود که اسام ابدا از آن است
 با زور که آمد از باز در کشور که بود
 هم گنج که بر او مجلس است تو
 باش با چنانها که بر او که دست بر خ
 این نه استند آن که از ایت خیزد تو
 هر زمان که بگردد با خود که بگشت
 در شکار پادشاهان این شتر شکار
 ملک خیزد بگشت که بر شاه بند شاه خوار
 بین دار در برین و سر دار در بر
 با شانس با بگشت آورد از دور در
 در سب و شرف آفا در سب و پادشاه
 بی عجبان که از دست بر در زنده
 چون خذف از دست بر با خود از نه است
 خود در آن زنده بر بگشت که با بر نه است
 از تو چون شاه دست که بر سب و پادشاه
 چون جسم آن که ملک است که شتر
 که سر در با بدیدر با بگشت که
 بود شاه که او بگردد بود از کارزار
 تا من هر خیزد و بگردد تا خود در
 کین جهان از گشت شتر و شتر خوار
 سر که در آن که سر که در آن شتر
 ما بود خیزد از دور بر او در در

راز راز بود و سرانجام رفته اند
نام تو شد و جگر کبک شده است از آنکه تو
رنگت الفقه خنده القدره از آن خواهی
بود بر سر و دادم ملک شیشه و لیدر
بند و فشار که جانش عاشق در کائنات
ناز قصه و شناسان چون باشد سر کوفته
است سر و فانی تو هرگز نیست بیرون
چون سماع اندر مینوح آمد چون شیشه
روح پرورد با دجانت چون سماع اندر
چهره کستی اوست اندر خنک با سماع
از آنکه راز زمین در این رازها اندر

کدورت از بر صبح دین و در لست
خروج از شیردان نشانه هر از دین
تا تو اندر حال قدرت غمگین در حجاب
و لعل اندر ملک باش از شیشه بود بار
است جگر و گاه تو چون نازنین با پرورد
می باشد از رنگت خانه چون سوسا
آتش مردمان را از آنکه صورت
تا در خشت اندر بهار آمد نگر اندر بهار
سایه ستر با عدالت چون در حجاب
کار اندر با دستان ملک ما هزار
شرف و غلبه اندر از دیار و کام اندر

دل خسته باز است از زبان زاری
بگو خوشتر است و بس که با زبان زاری
سنوده و بین سپهر نادران را
چو ناز قریان بگویند ما را
بنا به بگویمان خوش گذارم

که روز برین است از ناز و بازی
بر شد و سپهر نازی به نازی
بود طبع سز و عاشق نازی
که ما را بوزر و بهالت زاری
مردمان را سستی کم گذاری

بزر

شبی بگذرد اینم با رخ عسری
تو که بگذر از آن که شد خوانا
من آن یکشنبه حجت صحبت سلا
و کار روز را غم گفت میزند
ز با لیلین با آفتاب بوداری
خداوندت مان کنیز که درود
ببخش نماید عدم روز عهده
سپهرت گناه کاش از بندگی
عدو چون عتاب لب تاب اندر آید
را که پوست برش را بولد و کرد
ز هر ملک را دورت که امانا
رخ ملک را سبک روح فری
نهاد که ما تو زیت فری
بدل خستگان جفا را عدا بی
بر دستش خلق بخشند و جودی
هر کام چون بوی در جنبه ای
بیتخ و درم هر زمان ضروری را

تکبریم بر دامن بایست زاری
کسر و دو باز گوی تا بازی
ببارم بجان و نذارم بازی
چو سوی قبا و کله بازی
چو روی ملک چه سود غازی
بشیرت مندر روی دین غازی
به تیر عدو تا ز ششبد ز غازی
ایست که پیش رخ از درازی
از دلگی آید چو از دست بازی
نیاید چو از تیغ شسته تیز کاری
ز هر دست هر چه بود به بازی
دل با دست هر که گدایه رازی
سر حشمت و صورت استراری
بگف سبکمان جبار و جوازی
در انقدن نام خواننده آزی
ز هر چه چون خود استراری
در اسباب فرستین ز طرازی

انسان از آنکه خلق را درین
از آنکه خلق را درین
از آنکه خلق را درین

کتبه داده و تیغ در زخم و زخم است
 که در کتبه کن روی زخم کتبه
 به تمام غم تو ترا عازم
 چنان نیست چو آمد بدون در
 می در کتبه شدت ملک نیست
 دفعه عدو تو به استانت
 هر که فلک ازین در عارت
 و در باشد از در بند بر آید

بدل در لایع بر غنچه نشینی
 بن درین گاه نصرت ازین

بن نمود و چشم و زلف آن دلبر
 عقیق و زکس و جگرش بسته اند این
 بید و عازم و مظهر کجای ز ابر است
 طراز و بر خیزد بعضی بگفتن او است
 همان و مدرج و مظهر نوبت کتبه او است
 دماغ و بسته و جگرش و شمن را در
 دغان و شمل و خود مدیج مددش

بر یعنی و آفتاب طرازی
 بنامند سئول جز در تقاری
 سخن دست نه به چو اندر مغزانی
 ادا شیر که در نایب کازانی
 با فدا صی دارند خود را غازی
 کم از فدا صی غم غم و در ازانی
 با در بر کام پیشه هواری
 سر آید به در در روز کمانازی

هدیه و خاره و کوزه زنده را پیش سل
 بزرگ و سرور و کرم شد از کفایت
 در انت و خاسره و دخترش این را در
 جلد و زینت و زیور کافت از خرد
 سپهر و طالع و حر ز بهر او در اند
 هار و جنبش و جگرش و خوش سل
 عدیل و سولس و بهرش را اند
 مین و ناصر و یادش را بود قبول
 دلبر و مادر و بهر بقدر او است از
 سخا و منظر و غیرش از راه سل
 زوال و آفت و غیرش از خورشید
 لطیف و قوم و دلبر ما با طراش
 جغد و غرغره و زوزن برشید

کجا کرد و جرم کرم و سیم سرور
 بی اوست و جرم کرم و سیم سرور
 بی جرم و جرم کرم و سیم سرور
 بی سپهر و جرم کرم و سیم سرور
 بی مدار و جرم کرم و سیم سرور
 بی عدیل و جرم کرم و سیم سرور
 بی معین و جرم کرم و سیم سرور
 بی دلبر و جرم کرم و سیم سرور
 بی سخا و جرم کرم و سیم سرور
 بی زوال و جرم کرم و سیم سرور
 بی کتبه و جرم کرم و سیم سرور
 بی جنبش و جرم کرم و سیم سرور

بی مدام و جرم کرم و سیم سرور

چون بگشاید لب لبز آب رفته
 در زخم خوتر زنده و عود
 بر آفتاب نظر کن و مستی
 بر شمشیر و با بخت و بر مستی

کجی ز زان بطوق مینبر مملو
 دند و صحاف بود تر از ناب ز زنده
 بر شمشیر و با بخت و بر مستی

گناه در لباس کبود منقش است
 ناله سوسی بر دوشی مهابت از آب
 بر آب دیده پیش تو زور زنی رودنگ
 کجوهین بر چنند غاب شکستی منت
 از دشت تو ماه بگرت کند کند
 و در ضرورت ز پناک دین
 فرزند ملک شاه که بر جوشه خود
 چون پیش سردران کرم نام او برین
 اراد تو خود جا به بر زگان شکدی
 و عور می گزیند بن کرم که من
 اسباب غن در کف دل سببی
 حصول کار که در کجوم مزینی
 تو نشیند مشر را از منطقی
 اندر بار خضر نسیم مینری
 پیش حصار فرم تو کان حصن او را
 بجلوس تو نفس کجوبه ما شرف
 موضوع که در از لطف کهنه رسم بود

نوشه در بنام سنج سوز
 سبکین روت بر لبان منطقی
 کاسی چمنیت که در سر بر زور
 آید که چون کدو سر آشت کند تا
 بر مجلس همه منقوش بر رت
 از آدم دست که هر سوز کند ما بق
 با دوزخ ملک در آید به پند
 من در دهد زمانه با هم منطقی
 و انکس در بد رعبدان منطقی
 چشم از کام جان و صدقه
 از ملک را بر ملک رو لغتی
 مفضو داد گشتن فرغ منطقی
 جو در ارت افتاد اجل منطقی
 و نسیم غن مبار خور لغتی
 کجوبه سنگ نیارد زور تی
 باشا و تو سر بخوار و مرد تی
 تو صد که انصهار اجل مشتقی

فقد

نقد تو کجودان بکجفت به پیده اند
 ناید ز ما صدان زهر انصهار تو
 آن دل که شد منقش هر دو بر سر تو
 کدو رشت نقد تو باید لغت تو
 این شود دشت فیترا صد چنان که
 من پرستی ز بانم از آن آدم خوار
 کدوم هم بر آید سخنانم در لغت
 ناید بین خواند غلبه از سخن
 اخی بود که حرفه کند پیش تو هنر
 تازی جوی اخی کدو زین بود
 بر هر مراد کام که دار منطقی

زمان در بهر نبرد بزرگان محقق
 شگفت از لیم یا به سبتر نی
 چون زلف در دست بچندید بر منطقی
 شاید که در هر امر تو برداشت سخن
 بر سینه کس نه بگردد مرز منطقی
 زمان با نر که خنده زنده از برقی
 در آرزو در شو معنور و زرقی
 که پیش سخن طراز زردنی
 فرما بجهر بدون باشد ز اخی
 از رکت مانده نباید جز اخی

در هر سپهر رسد که خور منطقی
 سدا گشتن آئین که چشم به سدا
 دل غنا تو ز لغت منم در ام جا کرد
 مراد در آن دارد که با بوم ز منطقی
 دلم کشته هست دست غن از منطقی
 بزرگان زمان فیدارند ز منطقی

بنوک خاک نرگان که بزر بر منطقی
 بدین سفر لکار آید بهم بر منطقی
 کجوبه ای جده که کند از نام بر منطقی
 هر چشم که آید سو سوره ز منطقی
 زنده نکلد که لب است تو دند

لبیرین دند

علم چه نخب گشت بقد در سبط قش
مانا بکمال اندر شهر قانبت از نرسش
و ما قربن شد سرر که اوق ذک جمان را
در بنار و مرین بود در زین آژو و محمد گن
و کون کور بر یاد کج کان زلف جانم
مداوند امرا هرست چنانکه جانان
بجان تو که در قالی سازن طبعش و جود
سرودیم ساکاران در در زرم مغواران
بودنا چهره نیش که بونی زودستان گن
چنان خوش بکشد اندر بود هر افرست
زینون کرد و بجزر حکایت هر که در در
چو کاد دوزخ بود دغین چون ادر
شما حق کشت بخت از ایزاد چشتر
دا در روز دغد زویش از در حق جانان
بیس را پیش چنان برش کجا بد فرست
ز قرب او بر چون بد و کف چون آینه
چنان بسته و طدار دهر و بکین ک

دا که چون بر آمد ما چندان از ایش
برین صورت که روز جدم بدیم پیش
بویک بندر اندر تکمال کنش ز پیش
کجا بر درین بود در زین قند بایش
بکوارم رفت که در نظر آه کوی و کوشش
که بگفت با هم از هم که بسیار کجایش
اکمورد غایبش منقود ایش
که مستطکان که ز کیش بود از دیده خود
ز نسیم با زشتا مدردان ز ایش
که رخ از کیمیا که در بدست ایش
پیدا نموده در آردن در پیش سایش
طوبی نسک به دار دسر از چشایش
مردت که هر فرشت طبع پاک و کیش
خبر که در زین بخت بخت که تو طبعش
که آن بس عشق خا به خوش اندر چشمش
قرین و ماه و زویش ز دوش بفرش
که کجانی آواز زرم آید غایب زرم ز کیش

دلدار

دا که در پیش تو خنج بکش هم بودی
شبنم تم که با دهن ز مردم دیو ایزد
ببارک نام با تو بخت آن اواس در میان
زین خیر لبس که بود اینی سلب کرد
بینه آستان سب این بصورت کج کور
چنان پرده غدا بخت کا خنک است
نه به هر همت آن نقیان بر آن زود روزش
کمال نور آن باز در صبح در کران
زین آن یار و آن باز که پشت پرچم کرد
بفرزانش شیر شیار و خواهرش
ز پیش روی او در می و عور کند پیشش
نمود در وقت جوان بجان در جبینش
آوازه کور لغت با کوریاست اندر
چو وصف کترین بدت سخن سازد غم از
سند و شکست را بیدل مرستی
ز یاد که در کاز در در چشمش در بنه
خود چون دید غم ز شمش آید از آقا

۱۴

باز سب از کجانی که در میان
و آن شاکت از آنکه در کجانی
ز هم اگر کس از آنکه در کجانی
و خام و در بیدارم کجانی

بویک پیش سر ز نمود سوزنا پیش
دید آن لبس که است آن پیش تنه را
بویک مرد دین شاکت که شد بود
اگر از تو کجی کند در و ب پیش
دیک از لب چون خوشبختان دید
روان رخ بفرزایش تک طویش
فرا بخت آن که هر مدان دست ز درش
که هر که از خواند و طبع و بایش
اگر بکستوان سازند پیل از نطقش
بجای آن که فرود هر چه که سهد و از پیشش
در آن دهر بر سر پیش این نورش
مدا را ز جود او که می خفاش زرق کوشش
که دم سار با دو دنیا در یافت پیشش
کجا ندانم خادان کج فرست اسایش
چو زین چینه روشن که بستی از پیشش
هم ازین برین نیز دو آب اندر پیشش
که چون از بر یک گنم بر در از آن پیشش

بر آن شکر که چرخ عود ز دولت نشین
 گشت آنکند ز اندان و چکلت نشین
 زینت چون چید باشد شود اندیشه سوا
 چگونه کشید بر دوازده کشت سید نشین
 مردت کن به لغت دست خصم نشین
 که عبرت فغان زنده مروان و زور نشین
 که ششم موج بندار و زخم موج کبود نشین
 هر از قوت طایفه است آورده نشین
 ستاره و آفتاب مشکوفا و کیش نشین
 شود در اندرون و در شرور در ابرو نشین
 بقدر کف بر در ساقی بود در نشین
 سخن نظمت کزین و بد وصف تیر نشین
 و در مع تو پرستم هر دویم ز او نشین
 و لای سرودم در کم در تیر و خور نشین
 بر دراز که متابعت اند ز نور آرزو نشین
 کند بخشش نس خط ز حشمان حاشین
 باشد فرجام تو هر فرست و بود نشین

زو اندیش تا دور را بر قافه خاگر نشین
 لبر که او اند که ز سر ز او است موج کز
 توانا تو بند بنی که است در تو کای ز
 چو اندر دین و سخن نیز ما تو میزاید
 کای ز زین ششم اسم ازین است ز تو
 چو هر من بود اندیشه من هر من نشین
 مرد این فریب شده که هر که زین سخن نشین
 که از خان غار برید و آرزو مانده
 هر از او زین را به جز سوسمی
 زینها زین کعبه خندان رود بر عابد
 ترا بر من بیایع لگو چندان با و که اندر
 بینه در برین در روز از وقت است
 بجز آن تو نمانستیم که اول بر نشین
 میخیزد نشین که ز او چنان که از او عود
 کند و بر هر مرد به روز و زین نشین

که در زلف و نطق و خوش سم که او غمش نشین
 که در سر و چشم راز و بدار تو در نشین
 که دست ز او بود بر لبانش نشین
 ز هر دو چشم به زود نیز بر نشین
 کی است رای من خیزد به بین آردی نشین
 مکتانش هر کجا بنی کجایی بر جان من نشین
 چنین که به که کشاید زبان آفرین نشین
 بجز خود رو با که داند که در در نشین
 کسریه چو کف او کسریه چو کف نشین
 پوشد هر دو کفش ملا سر کیهانش نشین
 لطف روح از رحمت نسیم آید ز او نشین
 که با طین ناید به موج بنش قدر او نشین
 بلور کوی عطر پرستند سحر نشین
 بود خشنده و ز شیده و شود ناید کوه نشین
 که باشد عاشق و جبران بود ز او نشین

چو آن نادی دار برین نشین
 چو کت کبر و در کلام دل نشین

سرد سردارید جانان حسرت که نور باد
آن کجا جان زبانتان بغیر و لغوب
شد لب دندان و خند و مخرج لکون
غمزه غیر لب و چنان در رخسار
آن زهر جگر از سبب این زوشن جان
غمزه و زردی و لب تیره آتش سبک
سرد که در زده و خورشید و ماه بزم
آن میانه زبانتان سحر بی سحران
غیر از آن قلم حسن لفظ و بوک لکش
بسته و سبب و نگارن و خط و زلفین او
آن بود و بر زبانتان پوسید و بود
فکر کبریا کفایت بود از او نیار
آن بود ای قی که از سبب این چنان در
از عهد سبب که در مدح و در بار در دم
بجای و هر از جا در پیش سده کنی از هر کجا
آن دیبا و پذیر سبب این جایی تنفس
ندرد و زمین و زلف است نوزاد بود

آن که است آن بغیر سبب این زبانتان
آن بختی بر شکوه سبب این بهر بر نگار
آن که آن دل این یقین و این بهشت این
آن ز زهر است آن ز زوشن آن ز زهر این زده
این ز زهر سبب غایت این ز زهر سبب این
آن ز زهر و این ز زوشن آن ز زهر و این
آن سبب این بر سبب این است این
آن در نامت کشت سبب این عذر کجاست
آن بر این و این مری و آن در این
آن چه سبب این پوسید و ز زبانتان
آن چه سبب این پوسید و ز زبانتان
آن سبب این سبب این است این
آن چه در نا پند سبب این چه زوشن
آن چه در این و این و این چه در این
آن در سبب این سبب این است این
آن که نا جان نواز سبب این شد بر عجز
آن دلبر و این تناس و آن زلف و این

سروش را از زوشن بر نشن امح و نام
آن چه در خشم و این نقاب ز زوشن
شد بهر است و رسم او چه در
از زده اندی که خند و خنده و عجز تو
این سبب سبب و زوشن سبب و شرف
از تو حضرت کجای و خود آفتاب و زرد
از دولت و در آن مجلس ز زوشن
از بود و بود و چون بود و طبع و جاه و دم
در او دین و در این اندر مل و عطف و از زوشن
آن زوشن و زوشن این سبب بر درون
لبن و هر و خورشید سبب این سبب و شرح
از طبع با خدایت و ناله آب و نار
خاطر طبعت به از زوشن و شرف سخن
آن سبب سبب این سبب این سبب و شرح
خوف و زمین و لفظ و وقت و زوشن
در هر در زوشن سبب این سبب و شرح
آن سبب این سبب این سبب این سبب و شرح
آن در خانه بر سبب این سبب این سبب و شرح

ح

غم ورده در مردم غم آن و تهر این
 آن نماند با دست این بد بد شگفت
 روز روز در مردم و در دست بستم می
 نافه و غم و کج و کون و زبرد و در مرغ
 آن بجز بیک سرت آن طبع سخت نظر
 بستار و در خوش روز کار بست و چون
 چخت از سر و کف اثر چار طبع
 آن کسیر بر دست این درین و آن طبع است این
 آن طبعی با کز سبب این نگاه بر شگفت
 بچونایط طبع بدست از سر و کف
 آن کسیر و این درین و آن طبع است این
 بی خدایک نشسته سر فریدم از بار بار
 زنده از سر و کون و ضیف حال و کس
 زشس بجزه و دندانش چون ز شگفت
 زنگ عینی بناب و ترش گشته چو کوه
 سرش از رنگ چو بر چشم و کینه ترش
 ز بس بجز شوره و دیده که در دانش
 بگفتش نیز آورده از کونک با و
 بدانی با که ز کفرا تم هاید
 پست بر سر و خبر و سیه در بر و فقا
 که بر در و میان ریس و کایه بار
 ز نماند با دست به کشته چو بار
 بنفش ز کف چو در کور سوخته مردار
 بس در شتر و در ب بسته که در خدا
 بگشتن از فرورده دیده از نماند

است با اول و نه و نه و نه و نه و نه
 و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه
 و نه و نه و نه و نه و نه و نه و نه

طبع چانه و با بیک بر چون کپس
 نه گشم او را رخ و نه رخ او را برک
 بگنجد بر دم و سر چو کدو کوسرند
 جلد و ماه چنان شده که در همه خانه
 شراب خوار شده و با سر دار و منق و فل
 زمین بدید بر و در کینه کفنی غیر
 پوخت منق و چهار دار و بعد آمد
 نونش و اشک نشسته نوز نیکو داشت
 ظریف و بخود نیکو نشین و زلف انداز
 شراب خوار و ترانه سر او نماند کوی
 چنان بریش نشاند برشته شیرینی
 دم بکادن او مید کرد و برق بود
 بنی بگنم و گفتمش با سر و زبانه
 نهاد با سر او در کنار و چشمه است
 که چون او چشمه اش کشیدم اندر به
 مهر بانده ما در جسد نه کا بدیغ
 چو بس بگنم بر خوارت او بقصد تعالی
 در از زانف و کونا هر سر و کف ۱۷
 نه برک او را اشخ و نه اشخ او را با
 کله فریدم و پیر بد جامه و ششور
 را تا کوه کسی را پس چرا از نماند
 و یکدیگر فرج شده و کده نده و فونک لار
 لمس بدید بر و بر نشسته کفش مار
 رود انداختم او را انداختن تیار
 چنانکه در نور باس آمد و نماند کس
 لطیف و با بیک قوم فرام و نه متکار
 نوجوانت و منفر شمس و نماند کار
 که مشک سببش نام که در بزرگ سار
 که صد قطره اش بود و صد هزار نگاه
 که با بیک غمت از تو این لچار
 چنان نغز که خوش بود و سو خوار
 شدم ز ندمب المنع کفر بر خوار
 چنانش کادم دزان کسند از نماند
 خیار بود سببش من نهاد و فشت

کبریا اول کور و نماند کور
 میسر کور و نماند کور
 سببش کور و نماند کور

چنان بک فرنگ نرد که فرما
 خوش آدم و کفم بر پیش پا بست
 از آن درشتی من سخت خوش آمدت
 پس برکتی بد ارتقی ار بد شرم
 و زار تو بدم و چندین بود در کشتم
 نه می که یکدین هزار جود و فن
 زو کبریا خوابه گای بر حن
 ار شیخ فرباغ صد هزاره
 کز کار تو بدست و شرفی
 یک صفره دکا تو را نه میسند
 کاداره ملک اسان بر داره
 دروشت اسیر خواب آدند
 ار غم تو در باره بی با نه
 آند که گشت بهت چون سکه ز
 چنانکه بر رخ او نه میسند
 کاداره نغمه سن آتد

که بود برودن استن دوم زدن شود
 نم کن که بر دسته آدی در نظر
 برده بود دست در سپهر ممد باه
 توش بود پس نهاده شرک استغفار
 تر کلمه دل که کتفم برین کفاره
 از دستشکی ماسخ ضیف و نزار
 چنانکه نغمه و آنه یاد ما ایستار
 شاید که بهت آیت نظاره
 بر شرف تو در هشدن کاداره
 چشم فلک از دیده ستاره
 این شبر ازل گشت آشکاره
 سوزن برون از سر ستاره
 ار شیخ تو که درین به کاداره
 آد همه روز منی هر باره
 دلفر خواب در کاهواره
 از زده لیکچکان شبر خاره

درد است
 کس نیست
 زش بچسب
 انعام
 بنون زنده
 امر و غلام
 معجزه آینه
 و غیره

بگو زمین سپاس
 مسوم چنان شده که فرسواران
 زبان طایفه اکنون هزاره
 از بیم کندن استخوان پهلوه
 و زهرل کندن جان و بد بر نرت
 اقبال تو برون گشت مدد و ر
 نامش تو بنده پند آدره
 چون دروغ زودر عقده بر زده ریزه
 وزد که بد در نداشت کت را
 بر پشت کس بر یکا جاره
 چون بر سر اصحاب نیل منی
 بود کسین که چنین گشت به
 نامت تو چه شفا شفا منی
 کان است فرودین داین جاره
 خودم شدند از زرب و چاره
 در لشکر نه بجایک سواره
 آنکس که هر پنج میزد بیاره
 در آدن اینان زده کاداره
 چون ناله صالح سنک خاره
 در نظر خنده از پشت بیره
 چون در پشت ارمیه پاره پاره
 در حالت محرابه هزاره
 هر چه بر تن در یکا خاره
 بریده بر آن مد بران جاره
 ار غم تو در دست نخ خاره
 نازد بود دیده خاره

لحین عدو از پنج ضفت
 زانکه بود به بره

نفرت و اقبال بمنان ملک
 باغ و تلف در برستان ملک
 باغ و تلف در برستان ملک
 باغ و تلف در برستان ملک

غوا آهن نزل مشخ و سعادت
 در غیر این سفر نیت لبنداد
 سیر سپهر از پد ک فتن کتبه
 در سنده سعادت غمک بر
 بتر قضا چون شود موافق لغزت
 گو کبک قبل نوز دیده است
 نامه بزیر آور سپاه سسترا
 روشنی آفتاب است در است
 هر کشت در که در بهار مراد است
 انکه بود روزگار دست چار
 ملک و مینسی که ملک است ثابت
 در جهت مل و قدر شرف و نوب
 وز پ عون هر دو لغزت امان
 خایه و بوج و سیر سنده
 است بود به ملک آن ملک شده
 بود و با سر جان کمر فتح
 انکه نهان استان و زین سب

بر این در سر سینه ان ملک بود
 ساخته جنش هر که ان ملک بود
 مرکب افکند که مران ملک بود
 بر اثر هر است جوان ملک بود
 منظره قیصر که ان ملک بود
 که هر تیغ بدست ان ملک بود
 بد که کجست ز بران ملک بود
 سایه آن چرخ استان ملک بود
 تازه و خندان بیستان ملک بود
 که ه ظفر خاضع زان ملک بود
 ثابت و پانده از سلطان ملک بود
 خاسته ز قیاس در بنان ملک بود
 در یک جهان در غمان ملک بود
 فاده ملک و درون ملک بود
 کثیر بود و وارث از آن ملک بود
 وان کمر فتح در میان ملک بود
 نایب است نگاهبان ملک بود

وین

بان ملک در غمان حفظ نمودند
 بان سه بقیه نذر جان ملک بود
 دان ترک من اندر کبرش کرد
 عزیز چون کرست و لطف چون شکر است
 هر کجست کبر و فر کجست کند
 بعد بزرگ شمه زلف در نکر
 پر سواست که آن ترکس و زخم
 جهان کجست آن زلف و کجست
 شگفت مینا از زلف اوج کجست
 خدا بجان سه بقیه نذر ملک نمود
 ابر الملک ملک ابره ان بن مسود
 بیخ ملک نه لافش ندمت است
 خدا بجان ابر و زنده غماری
 یک حکایت با بل کوشنده رسید
 عدیت رفتن با کزان که کینه ام
 خدا در داند اگر نوز در ل که ان

مدبت چون در برش پیش کند ز دارد
 قبا بهش که در ان کو هر دشو دارد
 را که چشم کند شش کنون تر دارد
 چو با و جنبش از بسترش به بردارد
 چه بجهت است که آن ملک دل شکو دارد
 که صفها سر جان کبر دل شکو دارد
 که ز ملک را بیت سلطان داد که در را
 که صدق و عدل چو بر بگرد چون عود را
 که ملک دنیا در قیقه ظفر دارد
 که عدل و فتح و ظفر شخ و برک بر آرد
 نزد نامش خسته خضر دارد
 که جان بنده از در و در نظر دارد
 که از کج خبر و کبر از هر در دارد
 بد زده کجش خون من خطر دارد

۱۹

بخت فک این بنده خاک که تو
چو ز بسند رخ تو پیش رود فرزانه
ز دیده که بر شعو که همسگر به
تیغ دار پر خندان قرار کن بر کشت
چاره هیچ کسی در بدن برابر باد
سپهر بر عرش ملک مال عجم

از طرب نسیم در جان نگار و نه دار
با خنده سر ز جان زانکه بهر حال
دگر نازک دل با ناز که بس
کو دک تا آنکه جان زانکه که خواب
غمزه تو چون خدایک لبش از لب
او در رویون لمان و بیک مال فرود
نور زانکه در جفتی تاب مگر تاب
هر که نازد و بجز در چشم آنکیز
درد تو نیست چون زلف غم بکام

ز ملک لمان سپهر دست و در دارد
یکسوز از تو امید ستام و ز در دارد
بخشکی تو یک حرف صد از در دارد
که آستان زره کلکت آن کرد دارد
که او بر در سگده چهار پر دارد
نوز و زین در زانچه نقد دگر دارد

مانم برای پر بچهره و دیدار
نوز دلم سر بر بد رخ چون ناز
آب جمانه بچسبند بر در
و آشنی بر زینت بر دست
چشم زانکه غزال ز کس بر
در روز پنج قمر ز تابش سپهر
عد نیست پر شکر ز نور آینه در
چنگ نوح سپهر و اختر سیاه
بود نوزاد عسر و سگار و ناز

بکس نوح عسر و سگار و ناز
چون کف نشه جهان تو بر لب تاب
جان با بیدار گشت در اسقام
شاه ملک ارمان ز دست بشتر
خوش دینا و دین بی تیغ جهان کبر
مقصود جرم جهان بی تیغ عدوتاب
ماه عدل و نظرت شناس خود تو
مایه سود و زیان بگفتی شغف
آب ز آتش سخن شدت و کثرت
سحردهش مال کرده مجرب
تیغ زینت از ملک بغیر سر از از
هر سپهر کمان کف تو در استیم
صد و کمان خام شت و عدل و نه
جان چنانچه در درج و در شیب
خشم تو چون صافه سنا بدل جان کبر
خلق تو چون پرستان لطیف رود
عدل تو کج تیغ طار در اسنا و

بهر ذوق تو نیست غایت بنام
تیغ نشه بجز در بهر چشم تو کار
تیغ جیغت دموک شت و جندار
بشت سپاه بر به دولت پدار
صد و ملک جهان بدست کبر باد
شاه مخالف شکن لبش جو باد
اصد کمال و شرف زینت کدو باد
ذات خفا و قدر لجا و شیب
در بریندش سپهر عالم و قار
غرم خمش ظفر به بستن سپهر
کجنت و دار وقت جبهه او را
کمان دکلمه خیز ز باشت کجفا
با و فرزان بجز در در دستا
با و بهار سرفه بزم چو کله زار
ملک چون آسمان تا آرز
را از تو چون خشم تو مقسم انوار
بود تو دین در پناه و دین در سوار

م فوکان امان و غفور و رحیم
هر تو را بر باره و غنق ثنا خوان
لکن تو با دوزخ و هر طریاق
با در حسن و دل و عمر و نه جوی
عزت تو بر زبان و لبت زو جاب
ز دست و سکه سپهر بر با جاب
با تو لکن در مقام شمع بنامند
بدل تو از سیرت از تو جان بخش
هر بهار تو از این مصلح ز کشته
تاج و تاج و کمر در در رنگ
تو از کبریا کبان فریفته که بود
است بگذرد از عسر و قهر حال
عمر تو شده پیران بود که بسباب
زانکه چو زانو تو معین دول خورد
خرد آن ماهران تو را و تحقیق
کود جوان بود اسیر جان را
فخر و غنم است آن کوفه بسباب

غم و زلزلین را سپهر تو جاب
رفیق تو چونند جان و باد و عمار
لطف تو ز لعل و بهر بهر شب تا
مال تو عسر ز مبارک و مختار
وز دل بکده بگزینت و سفار
چون تو بودی غایب هر چه در دار
سوز تو کردی نظر بجز آتش بسبار
بود تو هر چش بود و بود و دنیا
شاخ تو از دیر سخاوت تو بر بار
دست تو بندد و تاق بخت نداد
رو تو زمین را از زو سوسوار
سال تو داشت مدد تو فرید بار
عمر تو داشت بر تو فطره اسطار
نفس تو بر تو داشت حق فریدار
چون تو بندد که زانان بر نماند
هر رنگ تو بود بر جوش بر کار
کد اختر و بد بگفتش در شمار

شاهان

شاهان زانان بر او سپهر
ملم که در کفران باز در پیشتر
دیو بر سرش دهان بجز عدو سپهر
شاهان بود آن بیخ فقر و نیاز

فوسد طین بر غیش و محال

ملک دنیا بکام باشد کبر
علم با نصیحت هر
روم بر ما عهد است کبر
ملک رسیدن سودیم
مسلمان روزگار خودیم
صورت آنرا کبر از لب ما
غیره دم پیش در که ما
بود در دلب ما ناگاه
آن همه بر ما چه سرد رود
خودمانند نفع و کار آماند
بود در غله جسته دشمن ما
ارغمان شد شمان جهان

۲۱

بیرمانند که نفس بود در زان
چون عصار کیم بنزه او
پیش از در آفتاب نهاد
زیر آن خورشید سپید
دانه پر نم دودیده پیش آید
پیش بران شهر مار عراق
مدان از پد صفت
چشم بین را بخار شد
شرح این شرح نامه در خیره اندک
هر که را شرح نامه عید دست
بوسه بر که مفضل زده دان
چشم قد شرف در غرب جهان
ای می گشت آن رخ چون آفتاب
چون آفتاب بر تنک لاله زده
که آستان عهده دست سستی بر نهی
مکون که بد از لطیف جان هر

تا در عطر پادشاه شده کبر
در صف دشمن از او داشته کبر
رودر صفایان قفا شده کبر
سر این ملک ن کباشده کبر
چون کجا از در نه شده کبر
پیش ترکان ، نه شده کبر
همه سنی در پارسا شده کبر
سر نه زور ترینا شده کبر
راحت روح مفضل شده کبر
بالش قربان عید شده کبر
آل ادیس بود که آید شده کبر
حال دیگر همه مراد شده کبر
بما براد از کشید این غیب تو
تا کم عین کرم در آفتاب تو
بر چید ستاره کس از آفتاب تو
انگ کس تو کبر بود بر کعبه تو

انگ

آن گشتی که سنگ زلفت بر رخ
تو بر در در ملک بچو بد کار نه
تو سر زلفی که لبس گشت خسته بود
تو شرح باب مداد در تو بهار ملک
در باره تر تو در تشنگان آرز
در چشم بود بر سر در غم که مکار
اوه ن دل زده زبنت در فرزند
امروز که تیغ سواد کتر ز پر خ
آن گشتی جو غم عده در سر عشق کز
ضم از شد که ز کج گشت چون کباب
دانه سرگشت که چو آید شد
سلطان در اولک ملک آید
در است محبت در و ملک آید
تا هر بر چید در ایام صواب خویش
چون در در بر آید اند و صاحب حق
تا بر کعبه خویش با بد ملک بود
از شرح با در قدرت در مردا در تو
که آید کشید زاب نو در ملک تو
از هر بر سها زنده سر در ملک تو
در بهام شرح با دشت طراب تو
نقد عهده ابرو همه شرح باب تو
براب دتا زده در شدم از محبت تو
کاشم در غم و زاده در کس شتاب تو
تیغ تیغ بر کشید از خواب تو
اوه بقدر صفایان نه بد جود تو
کانه زمان بچرخ رسد انتهاب تو
از جوم هم جوی کشته شهاب تو
شان شیر کبر بنا نه تاب تو
کاشم در قدرت است جی و ذاب تو
از در آفتاب و شرح شرح باب تو
بر ملک اندن تو بر چند صواب تو
با جوی با قد ملک با دل صاحب تو
با در پادشاه است دی تاب تو
در کج با دولت اجول داب تو

برج خورشید آفتاب بن آردی
ستاده روز با قدر کوه پارس
بیده گوشش زدم آوردن دکن بند
ز شیر رایت او دشمنان دندان زن
سپه لشکر وقت شکسته دل و جسم
بلا شکره چون نماند ز نظر کوه
ببین پوشک لبین بفرموشند گشتن
سرا بروده غلغله صدرت از دل
در آن نریت با بیکه که کوبان
سپه کف بر آن کز سرشبان زاده
خنده سپه بر آن چنین نریت جوی
کماند آن ز قاسم ریده هر شتر
بدر کوه کار ملک چنان غمت است
چو ملک بر آن بدن رود کوه
ز سار نریت سر که غم از روز
کون که جان بسته بهر خوش بند
فکنده بود سار الکام از در

بلا بهر سپیده ز غمناک قدری
ز غم را بگفت بگفت کرده دست آردی
شبنده عجم شیر کنی شهر کنی
در او خنده بگفت شیر دشمنی
قفا دریده در فتنه دل دریده ز جای
زد که رفته چون استخوان زلیج ای
بیل و کلاه و دلبین زنج و کوه ربابی
رئیس که رفته از پیم سپید کوه پای
که از طغان ز کین آورد او را بسفردی
که از کج سر کرد و در آن سپرده پای
گوزده تیغ بر آن چنین که از آزی
کون پای به فرشت دریده غمت قوی
چنان که زده خورش آفتاب نی
چگونه داد بر این شکوه جان فری
زبون کی نریت هر که آفتاب از آزی
بود هر کشته کوی که کوه بادی
چنانکه مار در افتادست با رستی

تراز بسکه کجی هر که اندر زایش
مذابله تا اتفاق شد مسعود
هر آنگاه بخت مرشش جبار کاه ترش
بزار ملک بگردید از ملک پاسب
از هر کج آن زکاه زبده در روزگار
با اثر موافق و با قوم جبهه دست
با چرخ سپه کانه و با خدی قیاس
اندر دل که در روز و شب ملک گشت
از در که که رفت سپه سپهر بند
فق خدا بر چه پیش که آمدند
از بده که گشته همه دنیا پر از درم
یکروز صد غمبار و ناخبر
از مظهر آن که سخت ایران چیست
فر پادشاه ملک شهنشاه کج بود بر
سلطان او را ملک ارسلان ملک
شاه که از دیبر و آزار ما دهد

هر بفر ملک بود امانت افند رای
نوشتن سدان زده غمیر آردی
گواهد از غمش باشد کسان چو
هر از شهر کج بود از راه پای
با کاهت بافته خردم هر از
با همت مشبه و با بخت کاهکار
ببذل بنهایت و با کج پیشوار
اندر کف و دیر از بستاره بار
چش که بودنده سپهر با دودار
در کجش بین که گشتند با لب
در خانه که گشته همه عالم پر از کفار
با ساز ز که داد بردان کارزار
وزش جوان که که دوزیران کارزار
ارشد و صد هزار شهنشاه و شهریار
آورد بهر کجش در دیده و کاه
در جنگ چون کج غم زلفضا

شهر که در زمان زوز سنه و کان از
 بر آفتاب در بر گدازد هر یک بود
 ای کج زوایا چشم کند تو افتخام
 شیطان اگر بدید سر و ریش آفت
 هر است زوایا که در تو با که کند
 تو زب رسو و این دیگران تیغ
 خردم نیست ز دل خصمان زنده تک
 به آن غنمک اول در چو نیک ستر
 کج تو دست بجا خواه تو نمود
 تیغ زور و جان بر اندیش تو کجا

ازین نش طغفار خدا بجان عجبم
 که از راه کند و ایضا ذنقه عود
 که پادشاه غنم را اند این چنین نام
 موک عالم با جیشند خدا ز تو ملک
 و که بر او پیش آمد لبش باه و ام
 و آنه چو از نامش بود سیر
 چو نیش و کوز زنده شد با عجب
 دل موک عجب شد شکار غنم غنم
 همه سر از او چون بر برونند برسم
 که آفتاب که از آمد این منبت ام
 و ام دارد بر جایش نشکار هم
 بودن کشید ز نیش و ام ز زورم
 چو زه که در از نیش و نیش بر عم
 که بویج بگوید از سپهر که در کم

سین که کوزن بتر از نین موک
 و که چو نیش زلف جواستی که کوه کوه
 بدارک آینه از آن ز غنم که سیر غنم
 و خوش آمد زوایا زوایا ز غنم
 کشید بر در آید بر کجا که رسید
 بلی در شخ قلم و در شخ آید زوایا
 زنده در شرف در غنم زوایا غنم
 ز شخ زنگ هر غنم که کوه غنم
 بر کش و ملک طغفار کوه غنم
 بکین زوایا ز غنم که ز غنم که رسید
 که هر که کشید تیغ خدا بجان غنم
 حصار این زبون و حصار این غنم
 که بر روز قیامت که خون رود در غنم
 کوزن بوند ز شخ کوزن غنم کوزن
 کوزن زار زوایا ز غنم چو نیش غنم
 غنم غنم زوایا ز غنم غنم غنم
 غنم غنم غنم غنم غنم غنم غنم
 که او دروغ ملک است که غنم
 هر کجند در دیده هر غنم غنم
 هر غنم غنم غنم غنم غنم غنم
 که در غنم غنم غنم غنم غنم
 از آن کشت و ملک است که غنم
 از آن قلم غنم غنم غنم غنم
 هر بر او کجا از غنم غنم غنم
 زلفت که هر غنم غنم غنم غنم
 ملک غنم غنم غنم غنم غنم
 کجا به این غنم غنم غنم غنم
 چو غنم غنم غنم غنم غنم غنم
 بودن غنم غنم غنم غنم غنم
 از آن غنم غنم غنم غنم غنم
 چو بر سبب بر آمد ز غنم غنم
 غنم غنم غنم غنم غنم غنم
 غنم غنم غنم غنم غنم غنم

که بود خوشی از کسب و آسودن
 که بود جان در راه و چو جانندان غم
 بنده که بود در چشم مهر
 قدم خور و در هر خانم
 شعاع اخرا بود نور چشم مهر
 مدنت آمد و کبیرم از خانم
 بجز دستش در هر وزیر کام سپهر
 بجز ارشش خلق در وزیر نام دم

پرست درها کند رضوان از سلطان
 که در پیشین بدین نام دروغی از سلطان
 و دانست آتش اندک سیم و نارون
 چنین غرق که دیده هر که از دست زنون
 زین از کسان بران پذیرد و مرد
 بین نوارا اکنون زمین برهون بدین
 درین دور در دست از دست در برهون
 اندک است بچکه در چشمه و راه ملک کن
 از راه ملک کن و چشمه و راه ملک کن
 خزان که از زود آرزویش رسانست و تبتان
 بدان سبب زین کام از آن خوار زین
 چاه ملت از زین آب خور همندی
 زین شربت نام او بظلمت آرزو نام
 مدد بند کرد و بدیش که او یک با زند طعمه
 که نشت که هر نامی باشد ملک را دیده
 حوروش بر شبنم زود بکنت و بچند
 که روزی که درین کام پندش و درندان

ایم اکنون

هم اکنون سیر کار را بچند دیده چشمه
 که از خون عدو سیراب و دیده سید
 فلک اند که چون و در شبنم اندر کار
 بود خفاش با نفا ندارد زهره چون
 نیاورند الله و محمد لعین شیر را
 بجایه را درین راه آسودن ز زلفش
 دلش در برانست و در شش شکر است
 بتولش کج اقبالست جویش بر جان
 خبر در ملک است که سلطان فریدون
 تیغ شاعر را که در تیغ جان نوشیدون
 چون پس خم این دولت که در زندان
 عشق که کم کنون گشتی که در شش مهر کن
 او را پس سست که هم دستی هنوز آری
 تو خان کار در راه باشد که با بخت کون
 از آن که باز کان شود کج که انداخت این
 همه در بند و غار بر بندت آسان
 بهارک با دست برون هارون بود
 مدد و ندی سلف و پیش بر ابرون در زون
 جانگیره جانده پیش در میدان و در پیش
 کام جوع است دم زده سیم و جوشش

بمبده نفس که اکبر است فری

بر در کنت روشن به ازین بگردد درون

سر در روان بزرگه سسوان
 ما نشسته بر سر، هر روان
 سر در آغا است و در شتر
 به خود تر، در آغوش
 سر در آغوش بر سر چو ش
 کار در دیده حور سسوان
 سر در آغوش با طوبی از
 به خود ز جنت، در دشت
 سر در آغوش به از بسمن
 به خود ز کشته ز سیم از خوردن

سرد و در شرف گسند زده
آن از هر هفت صدر ملک
برمان متن شرف تیج و تخت
سلطان ابوالملک ملک ارسلان
نما هر که زده داد برکشش پیشش

عمود الملک داد و بیان

فک زار ملک ارسلان که چه خاک بر سلطان ملک ارسلان پاید
فخرا بود تا باید تا خا سزاد که نشا سزاد سلطان ملک ارسلان پاید
غزاه آفتاب زوز زرسند آن زبانه رخ اوز بر سلطان ملک ارسلان پاید
بخیز سلطان ملک ارسلان که در کس سلطان ملک ارسلان پاید
بجای و در آن عمر که نشسته بر آود هر در سلطان ملک ارسلان پاید
اک ملک ارسلان ملک جهان شدی زمانه پر کشی و از زبون شدی
اک اندر حیات از تعبیه و همند از زوق ملک ارسلان پاید
اک افغان شد کف او زوق نیز ظکف دست آورد ارسلان پاید
بهر ملک اینست از پیدر غم تو بزبانه خدا یگان شدی
عطر تو آید نش جهان بودک نابری و جلا ارسلان پاید
دکه ملک از تو آید و اندی
چون ذاکر عسرت بود آن شدی

۲۵ ملک داد و جوار جمال در لشت
ابوالملک خدودند حردان جهان
فدایگان بهر ش از کمان جهان
بکام جشن فرزندن می کردن و کوش
چو کهر کلوار از سرب داده تیاج
کنون در غیرت او تا بکام ادمانه
وزین لنت طالع من دند و کوش
سلاج جود و آید ز او بیره سرتنگ
سودار در ز قادر شود با درشن
ز چشم لخت تو که آید و دنا و تنو
فکاه و در نشه جود تو خلق را ز تیا
نقده خبر بند تو به ملک س
چو روز بینه که ختم ملک تو هم ده
همان که در انت نشین شبر آید بر
بانم زنده دینار و خطبه بغداد
بنه تا بنود در کذا ارشش شطراخ
دو چیز به لغیب لغیب مدوت

که استانش از سبب و آفتاب کلاه
جمال ملک خضر و ملک پناه سپاه
بقدر و قدرت رسم بقدر و خوشه
میان بر بسته و چشمه پیش او بجاه
چو ز شرفک افروز زنده بکاه
چو در محاق بکاهد خون ز کوه و راه
بکده که همه می ده بکده که همه می خواد
سرد و کور بر آید ز خاک تیره بکاه
لکوس کیوان قادر شود با درازاه
تو که ده با ز کچشم سما لکونی نگاه
تو از چشم بدان دوخته خدا نگاه
زده قوتی بر آفتاب لک کاه
نند زرع در از تو دست من کوه
سپر نقده با سون ز جله رود با
زاد فلیقه ز شسته دیده و خدا
سپر مدنی سپهر کپار فرزندش
زاکله و سپاه و در اکلم سپاه

بمان رسیده تو اوست در با کوی
مظفر علی لاله الله

مگر منو در این کجاست چنان کوشه ازین کلاه
لا سر زانده نبیند من از کفنه لطف کجاست
زاد ز کون رسیم دسترنج و کلکنت
سر در او رشتن که سوز در دینا کجاست
باش تا کوه مهر ز روی بر بند و بستن
تا بنا کشش چو حاجت بکوشش از بر بوس
چو کوه کوه نه از آفتاب چنان زینهار
و بهر ز پانچ ارد در پیشستی ما با بیغ
که ز باران حال ز کسین نند و کس کجاست
انکه هم پرورده ملکست هر سوزند
چو کوه بر سخت او در پشته کوه کجاست
چاره نیست اینجا ز راه و راه اندر حد
نوز و نشین که کوه اندر حد در از حد
از رخ ز راهان در بادل و سبیل چنان
نیست اندر آفتاب نام تو به نخواهید شنید

از کوه

۲۷
اس سید از تو چنان کانه در طرب با کوه
دور از آن ز نسیم و بلبل کجاست از تو زنده
نشد ستاره از آید بر سره جان ز فرخ
بخت است آفتابیم در روشن از آفتابیم
سایه است بر آفتابین کجاست زنده کوه
آفتاب از تو کجاست کوه کوه کجاست
بازده و چو چمن آفتابان در سوزند
تا و از تو پدید آمدت بسی خیزد و کجاست
زانکه در دانه زنده اندیشه از من و لطف
انخی این فرزند خاطر ما دور است از تو کجاست
اندرین درین نه در دور و کجاست
آفتاب از تو کجاست راه از این کجاست
صورت و مغز کون آفریده کجاست
تا کند اثبات نغز و لغز اثبات از قضا
بگذرد از عبیر هر راه اندر حد از تو کجاست
کله خن و راه کوه و روز و هفته چنان
دیدم بره آن کوه در کسین راه آن از کجاست چنان زین راه

از مشک بر اندودن شترن را
 شتر زود زلفین و نقش بسته
 چیده در کبک شتر علف کرده
 روز چو پیشش موزده افروان
 ز دشمن زده چو در شترش
 ز لطف جهان صد هزار عاشق
 چشمش در از بکس جدد در پیش
 تا چون بدر جاده من آید
 سپهر به لدم در نهادم
 کما زک بک بر سرش دمان کن
 بگفتم میثاق که بر نری
 در فر کوا هم بگفت کما فر
 شانه سلا نشسته آن برز کما
 فراد را که فرخه دانشتر
 که در ز غرش نهام به
 در خاک چیده شده خشنش
 پیشتر غلک شیر ارباب او

اما سس عقیق من تا به
 ایغیر از حصن ز ما نه کرده
 باه ز جمل آمد آستان را
 در یاد کجا جنت بست کرده
 نایب درین شد بگفت
 از منت فرشته بسته کرده
 در ابرو لطف بر تنک باره
 سلطان تو که ز راه او بودی
 در کوه بر تیغ ز سپهر کردی
 چون نامه کین ز غر باشد
 محبت با کمال و لیکن
 پوسته بعد یاز باشد
 انام تو هم در سنگان نشسته
 هراز بقصد هر رس
 با فر تو ثابت نکرد عاقد
 دولت که از فقار و دانش
 جان درین سجده تو آرد

چون گاه نامر کند بین را
 آن در هر من پرور ز زمین را
 چو ناله هوا که ز زمین را
 آن حصن فر نیست حصن را
 در زن تو فر شید بفرین را
 باه در تو با نانو بود کین را
 در پیش رخ نغمه این را
 شایسته بر کسب بدوین را
 سر ما باشد خسته همین را
 طبع تو ز امل نشد لیلین را
 آنکه که از او کم کنند سین را
 بود تو تنها شده کلین را
 کلمع دهد خون این چنین را
 اسباب ز دعوات سبیلین را
 اجار فر بدون کسین را
 با کجور نگیرد با کین را
 فراد ز فر تو آفرین را

با هم تماشا کسی ز جانف
 این طبع بعینشند و عین را
 زانو کسی بر ثبات عدت
 چون را بر تو روشن گم یقین را
 در آتش خاطر مذاب آدم
 چون معین که هر معین را
 بستان که معرفت پسر داری
 دریا بد از آفتاب تو دم دین را
 تا بر هر ذره دین بنده
 در شیروی اطراف یاسین را
 ایام نطف چو ابر بود
 آرزوسته تا غم در دین را
 در علم از راستی نموده
 کورن آرد ان سین را

خردون را سپهر زبهر است
 رسم نشان زنده گان بدین
 شود بر این موک ز می است
 آنکه نماند چون نجوم است
 تا زنده ز جنت مکان
 که در آن است قطعه پیر است
 میغزاید ز شو قدر موک
 به ازین صفت شریف است
 در ستایش بگذشتان است
 هر که اندر جهان مرز ازین است
 که چه مردم ز عسر و کدر است
 عسر زنده را هیچ شوار است
 زنده رستم ز شو زوسی
 در زنده در جهان نشانه است
 عفر سر از در سوسودی
 ایچنان شد ازین جهان است
 غرض از زین شورا
 مدف پدش باشد رست

جان که از لبت ش عو کردن
 چون نماند دلش بهو در دست
 شو پروردون و عطا درون
 بنده شاد و شاد هزاره است
 میراث فتنه آنکه خاطر را
 آستان ندره و آفتاب قیامت
 مستتر ز حال دمه دیدار است
 حور طبع و فریخته سیاست
 غم او آتش و عطش است
 غم او آتش و عطش است
 دشتش از بزل حدت است
 دشتش از تیغ دشت در بیست
 زنده و هم کس صفت او
 آیه همراه استیجاب است
 در سر نبردان ابر
 در کف است اوجات است
 در کف است اوجات است
 بنشاد چو اندر او عالم است
 در کف است اوجات است
 پادشاه بفضیلت است
 در کف است اوجات است
 آفتاب و آفتاب است
 آفتاب و آفتاب است
 دل و هرشت چو نفس مردین
 بسته هم دقیقه در است
 هم تو در آنکه سنده خناری
 مادم برینکشان عسر و کدر است
 در جهان خدمت تو ثابت است
 در جهان مع بود تو ز پاست
 خاطر خط او چو خط علی است
 مغر و نظاره چو طبع کبک است
 تو خداوند ابر او مدف است
 تو خداوند ابر او مدف است
 بعد مع و شارسا بسته
 بنده را بعد صفت است و عطا است

نایبتر از نسیم و جانم تر
 اندران کار بنگ ناز خنده
 بنده دانند که بن صد شوک
 غمده هر چه آن بناید کار
 عذر اورا قبول با بد کرد
 در آنده خطا با رزینده
 نامرغ فکیر غفلت است
 دل تو بر باد ز چشم رسیده
 دشمن و با زینت در غمت
 آن کی بجای و این غفلت

اگر رسم دوه زاده شانه
 از بصر خزانده چون از آرد
 ایوان بلند آستان دارد
 دست تو در میان دور بسته
 رسم و هنر تو با دست ما زود
 بودت ز جهان باز نموده
 احسان تو دام مرغ گسزده
 زینت از بخت تو چنانچه
 از رویه بنده چون تو زاده
 از قدر بنده استهان خانه
 جوینده پیشتر تو جانم
 از غمتر نموده اف
 گوید زار اشتیاق پر دانه
 در جهانده نسیم را بکنه وانه

پرورد در زینت است
 از قدر تو مشق استمان فزاید
 هر چه که دیدم در قصر تو
 چون را بهودر شیخ بر سر
 من بجهت که در سری راه دارم
 دین سپیمت جسم و عین
 در نیز یا نسیم از زینت
 با بدیل تو رسم کجرا دیده
 کسیر ز زنده غماری

فرما سر را بجای مدانه
 از در کف تو داده ز ناز نام ملک
 نام تو بر کف آمده در قفس رای خوش
 گو در کسین برده بنام نام ملک
 چون در است تو بخت خست بر زود
 اند کوشش و است تا پیام ملک
 کابرد و بر لغت از هر کوه آتشبار
 بر متفقا فرقت دین و تو نام ملک
 از تو لقب نهاد میزب غزاسر
 این را خطاب که در مشرق نظام ملک
 نیست سر را در بخت اعظام من
 با دل بعد را این ز جهان اعظام ملک
 از صدر صدر است هر که بخواند
 بیسان چون زینده و فرام ملک

شاه ملک بخت دین خدا برد
تا بر دراز نوبت حال و ملک شریع
تزیینت و تخیل و دست پشندون ملک
غم نوزان غمینه بهار است که اندر
اگر نوزد بند چون دست بخت
بخت چند که است روزگار
از بیخ مذبح قمش تپا بود کنون
روزگار که خشم ملک از دست عود
آن امطنع آد که کلفت ملک سلو
بدل بوده کس از صیغ و ترفیع خلق
دیدند بجز در آن پشینه خمر دران
عام نژاد ملک جهان ز بارش
که ملک لبر و در کت ز چندی
چون ملک در مقام بغار نوزاد رسیده
هر شکر بسج بدست رسیده

تغزیه از نوزد پشینه از نیا ملک
کان بنور عدل نوزد دین ملک
خوش حصار و دست غنیمت تمام
بدر آن غم با بر و بیخ از غم ملک
از قهبا بیخ غنای تمام ملک
اندر حمایت کام نژاد ملک
از جود و کوشش و تشراب و تمام ملک
کفایت ده ده بر اسید تمام ملک
لکن بیخ نند مد نامل تمام ملک
بجز خبر نیا نش از قاس و تمام ملک
نذیر نوزد بکوز کشید انعام ملک
در روزگار کار چهار انعام ملک
از شرم ز غم و جگر از تمام ملک
بفرصت هزار ملک نیا نش تمام ملک
باجد هزار ملک و در تمام ملک

این کجین کین نوزد مدوشه
خندان بکام بخت نوزد تمام ملک

سر سال تو ملک است فرزند دین
آن لبر از نیش جان بین بود هر
هم لب از داده و پشینه و شکر بیخ
لب عقود بود مایه نوزد شنبه
فرزند دین و پشینه آرد و شاه
نقده دارد که از نیش نوزد سلیم
چون دهد به بهرام نیش تمام
و چون غم نوزد کین ادون جود
و چون دید که کوسیم سخن خواهد گفت
از نوزد مد و مد و نوزد و نوزد
بر نوزد بقول ملک کم و نوزد ملک
نژاد و نیش همه کار کنند بر تمام
فرم او بر سپه نازد بر لب کده
برد جاز بکفت بدل جانش نوزد
روح سازد نوزد نوست او جان جهان
دست او کار دستار آیتما انصاف
اگر جهان از نوزد مد به ل اندر نوزد

فرزند دین آری نوزد جان شیرین
آن لبر از نیش آید سر سخن کبر و چین
هم می از خایه و خیزد که نوزد چین
سر جینی که بود برده جان بر دین
بینه و همه اطراف جهان را از نیش
نقده دارد که از نوزد شکر کین
چون دهد اکسیر نوزد بر کس نیش
آب چون کوه بود دین و دین نوزد
دهش مدست صاحب جان اندر نیش
نوزد نوزد ملک و سبب نوزد کین
سحب دل نیش از نوزد نیش نیش
دانه نیش همه خبر رسد نوزد نیش
غم او بود که نوزد و نوزد کین
داده دین را بدل و نوزد نیش
طبع نوزد و نوزد نیش او جان چین
دل او کار نوزد نیش نیش نیش
و نوزد نیش را کجین نوزد نیش

داد و از جهت لطف تو در من قدیم
اگر عالم را غیر تو بهر خلق زمان
هر چه بود در پایه چاه تو شرف
ملک و دولت را از تو بعضی است
کج کج کرم بر سر و زمین عالم ملک
باز مردم را که نظر مردم است
باز در صحن هست ملک با عظیم
چون بماند ز ملک اندر ملک
چو در آن زاید فرزند بر من آید
نور عطر همه آید میان اندر نفس
با در غناج خود در زنجیر تو نشیند
است با در زین تو عمارت با بر
آید بر غیر بر سر کوه تو
در تر خنده در گاه تو بود ملک
چست بست لغزان تو انفاق میان
آفرین تو در افواه چنان جا گرفت
مدحت از روح کوش آرد کلمه بریر

ملک و امیر و راز تو است سپین
مثل آدم را خلق تو بر غیر معین
شیر کاران را در سایه امن تو عین
دین و دنیا را در قوم تو چو دست معین
ار چه کج از تو لب همه عالم سپین
سپین کوه بر بار سنگ کوه هر سپین
باز تو ز یک ملک نیست تو در زمین
چون بر آید بر سنا سر کین اندر سپین
با تو دید نظر سر ملک اندر سپین
نور و صبر همه کوه بر است از زمین
که تواند که نه پیش تو بر خاک سپین
است با طبع منق تو در است کین
کوه و دفتر تو بر تو رفت اندر سپین
لفظ را سخن است را کین در سپین
دایع داده است با غلبه اهل سپین
کعبان سخن خلق بر دین شد تو سپین
باز با عطر خود خواند کوشم لطین

نیل علی سپند آید و اندیشه پذیر
خاطر ملک اگر پاس تو یا بد بکمال
آن به تیغ تو گشت سینه اهر قند
دشمن اندر طبعش رخ نشسته است نو
هر کجا که دید هر چه در دست تو
و در سوایان هر آتش و باران آید
دشمنان تو بدان روز سر تا سر
از در طغنه رو باه بود سر ضعیف
و آنچه من دیده ام اندر دل با کینه تو
چشم تو لغت چند دل جا حشمت
با تو آید بد اندیش توین گشته ز غم
هر که فرود نگاه بس با سر فریاد
شاه بر جاده تو هر روز بجای جاده
راست نامندم در صاحب از قهر توین
تا خود نمیدر سپر آید ملک سپند مدام
چون خود میدردن در تو ملک غلام
چون عذر ندان از کینه که گشت سپین

لفظ او عام شناسن گشتن تو مع کین
دیده رضوان که خلق تو چند به یقین
دین ز ملک تو گشتد غایب جور العین
چون تو در عرصه اقبال جانان زین
تو چو عرش را در موسم نور و سپین
لا اله غیر تو من لشتر و سوسن زوین
قصه که اندک سپین شدن از زمین
در خود تو کج گشت گشتت سپین
تو به چهره که لب با صد و یکس از این
بخت تو سندانید سر دشمن با یقین
تو ز شاد در شده قوم ز لاله کار خوین
دانه شرف تو بگناه بعضی شیرین
ملک او پادشاه صاحب تو با بود آید
بس از آن کم هر از رنگ خند رفت
تا عذر ندان بری منزل کج گشت کین

برویدند علم در آن ایام
که جوار که هفت آنم چنان سبزند
با غلط که دم آن سبزه بزرگ هفت
پیش و نشیند نوون ایام بر دم من
یا در حقه آنکس بر بود مان
خود چو در غریب در زلف اندازم ز بیم
گفته جا هر زمان آن غره جا در کش تو
زان تبرسم که کهنیت خاطر غره تو
تا بنشیند بزره ماه سار که در در است
روده ماه سار ابر بن ز آمد اک
در میان آن هر کف چرخ قدر
آنکه زانست نماید بد قاست جه
که بوم از حد خویش بگردن کرد
گیرد از خاطر او چنانچه در شید فروغ
از او کمین فرزند سر او پیش لید
که هر دو در دستش در کمال میدرف
میر کردن را که دست او را در تنش

چون هر نو از جنبه هر کس
من بوسی کنم آن سبزه از آن خبر
لطف در سبب بگویم که چگونه بود
تا کنان از لب تو قوس قرینند پدا
تو سخن که در از آن زرد لبها
پیش از فکر سبزه نماید کج خط
زان زرد زرد ماه زرد اسبج چو
گفته در ماه زره پیش با گوش تو
اندک در شوق نایب هم در دل ما
سر زار از شمع و زرد از سلا
بویف بعبوب آن بگردن ابرو عطف
در کف دست نماید بطبع رور سخا
فکست نیز برج آید در خورشیدها
باید از فکست زرد و زرد در سبها
بروز کمین و زرد در در او پیش کوا
بهر در در دما و غسقی داده
پیش و تر را دست و سمار او را

تو جان غم دست او را بویافته است
از کف در غم غمی کند این وقت
در اندام بر ما بد پس این غم بدست
چون در آید بسم عمر از او نشانه سبز
تیغ زان زرد بر دستم از زور شید
کوه و محرابش در از غم هم بد لب
اجنه مردان در جنگ نماید نزدیک
معدود دنیا بهر عهد از فرشته تیغ
وان هم از آن بود چون فریب بگردان
بها کوه بوزند نشیب ابر من
غنچه گل را چون کند در ز کس
در جهان با زمانه کشت کین و بهر
از خداوند در بران و سپه سالاران
از سر و خ تا اندیشه نماید کویک
فاطمه در دانشش استی طبع تو صدر
از کف بود تو برون نبودت هم قدر
چو بهار آید اول زمین آید رود

برانش پیش از دند جوار کجیف
در قیوش بود غم غم کس کجیف
لا شبنم زنده چنگ و موسی بعلی
جان شبنم بها که در بار بود با
استوان در سر بر بند ایام را سبها
نظر شیر دلان کوه نماید صحرا
امر کردن از دور نماید شید
که چو خورشید پاک ار شده و داند
پروا که کسند از کوه آن روین
بسیان بدید و زرد کجیف از دریا
بصدف از دما کفست از آب ارغوا
باز کرد در لبر مجلس خود کار مردا
از سپهر که سپهر از تو با لایب
در رخ تو نماید رخ و خورشید قضا
باید آتش دور با دوزخین است با
در با تو بگو شود حکم قضا
زان زرد تو زین است کجیف قضا

نو بر آرزو بسنجی مرد خود را سپهر
 زین در عسر و خور و در گه راز از آرزو
 هیچ که دست عطار کف تو بود طبع
 باغ نظم از کلمه مع نو نماید بهشت
 آرد و بر کله لفظ تو مع علی
 لگند عشق تو را شایسته بخل
 عشق صنایع و المته لده که تو را
 انش هر تو در بدل اندر نور شید
 سواد و پویش و شد نام تو بک
 نم آرد و در پرده کس کرده تو
 کده ز بندم و خورسم کده ز ایند بسی
 ناله از بر خاک طمع تو خورده
 روزت با از از من تو با زور و شب
 تا از از خنده با تو خود را بجز
 کار داران فلک چه بود روزی
 پادشاهان جهان گفته نام تو شایسته
 زهر زنت سهم و نوت این

تو از است و صد رهدی و نظر تو ک
 نظام ملک بر اشع بر سف یعقوب
 جوان و پیر جاز زنده آرزو دنیا ز
 ز طبع و بهشت در انبش امر فرماند
 در تار بهشت آرد آب ز یاد از دنیا تو
 سپهر مادی و غیرت در راه او در عی ز
 ز کار بهشت ملک او بکنند و مقدر
 بدع و نهد شاه چون است او خاندان
 تنان المفسر کبر العظام و امر بریم
 بعد از است بعد از است بر چسب
 بدع خا خا و دشمن است چشم خمیر
 چه مع او ز بسند و شکر او کند
 از کفایت برودان و است انصاف
 امید در استیاری تو کجاست اطراف
 ز آنک نام تو که در ملک را بکن
 خاک و نام بشید است که در کباب
 بهشت تو جهان نیست صد روز را
 مر کفایت و باز در عدل و پشت این
 کاست نیش بر نامه شرف عنوان
 کشاده که دیند بر هر و کجست جوان
 جهان اسپر و خاک عجز و مرد جبرک
 بصر خط است اولاد و بد از شنیدن
 ز نامه مایه و عوس و زلف ابو بران
 ز خنده و لب بخون او بگوید جان
 فردگت ده و است بکنت بسته بران
 خیزد مخلص کسین بیباکان
 ز کین او است نیت کونست کجوان
 زلفت با او که نهد دست بیک
 چه سر زلفش در مردم و چه دست دران
 ز هر نیابت انبال و غایت جهان
 ز نامه در اختیار تو نیست ارکان
 همه ملکها کفایت که فرستگان
 خفا و خرم و نیت نیت بر یافت جان
 که خیر و بیخ نرسد ز نیرش در روان

سر زلفش تبا آن ابرو نباشد که
چو ابروست دل بهش از چرخان
حسود جبهه ترا دیده تو لب شکست
از آنکه باد خزان با بکود و ابر بار
من روز تو با زبک روز خوشی دیدم
سرتک رحمت با اید ابر است تو
ایم چنانی را پر شیدی و لعل دادی
بخت تو که در خرد بخش تو هنوز
همه تا بعد از هر ششم دایر است
چو تیر باد همه لار و غم در دست تو
اک کلور عدوی تریاب داده است

صامت تو سر زبانه و شک درون
چو ابرو کشش خسته بر دوزخ رشت
کفای ابر جبارت و ابر بر آفر آن
که در پیشش چو برک سیم و چو بار
که جان عالم حیران شده از تعجب
چنانکه ششم شکست به تیر آن
ز قهر سر زبانی که برده اند کمال
نه چسبند داد و نیک و در نعل داد و تارک
ز آنرا قهر تیر در شک کرده کمال
از آن کمال که نبرد است تیر او کمال
سر زبانی عدو سر تر تاب داده است

فرمانی از فرزند عثمانی
نتیج چسبند بدین عید زنده

ای نظام دین و ملک دای پناه ملک دین
اگر که کسیر روح و دانی ز زبیر حسین
پس شاه شرف و خیر پادشاه علم و حکمت
چو لجان اندر پناه عدل تو آرام یافت

مغنی را اوجی دشت هر کس خوار و دین
چون ز انقاس سخن کردی که ام کمال
استماع و دادی آفتاب داد و در
خدمت کت اعظام مغنی را میل است

هر شب از باغ عرش افشاند در سینه

ماغفا بر سفا آرقه لعل لبین

در چون زمانه روز و شبست با عید
بر آستان سخن با وقت خوف
آن ملک که شکست بر مین عالم است
بذات که جوهرت برضت نسبت است
از نور روز تو بودن و بد خبر در
از آنکه از زمانه زبانت شود بخانه
از جام زرد شام که زنت هر چه
بج سبهدار و در صف چو آفتاب
بلک سخن سرانامه نکر سخن پذیر
سخن و ما چون نویسی از صفات تو
هر رنگ دیده و کار امر و دیده
بر صفی زاده سفره است ملل شود
روان بود بد روز نوی نوی تو در شام
بس کاشق است کس تو با جان تو
نیشک از زمانه زبانت تو تمام
تو عطر جان و جهان با تو عطر
افروز سینه را بهم آورد چون قمر
فرزانه زدم از تو جان کشد این خبر
از روز روشن است شب نیز سپاس
در ظلمت شب عثمان دید نفع و خبر
چون بود ز بلبنت تو بر کشد عز
شیر دهم که بکنه چون رنگ در کمر
بهر دقیقه هر نفسی از غری و کار
با عطر مستانه با علم را اسیر
روشن شود از زبانه ما در دور
کذیدن رخ تو بفرایم بعد
از خط استوارت تقاد و پر خور ز
رحمت و پر لبنت زود سر کانت و کمر
که لافقت ز زبانت بقا دارد و کج
ناید بر تو که کوزد شیخ بر بکر

در عشق چون تو که نشان رفتن
چونند چون تو که نشان یافت بضاعت
تو که هر کجا که بر آید حسد
سر در خرابی و سر ما به مهر
در بار که هرگز تو که گشت نام تو
همند و ز بر خرد در بار بر که
جام جهان تا ما داند میان تو
میست و ز بر شهر همه مال بگرد
صد روزانه بر لطف و بیغوب بابدل
وز شید مکتب کس شتر سینه
آن ذر و لفظ اول لب مشرب و شکر
آن روی و قدر و سبب اشرف شک
محبت عمر دشمن و خنجر اوست
کامت بن حاسد و جان او صبا
هر که بچشم طبع نه چند مرغ فر
مغس که از ردت او چشم شود
چون بود ز لطف تو که گشته مشر
از شاخ تو در شاخ کزنت هر چه
شیر و زام که گشته چون زنگ در کمر
روزی که طبع خاک پذیرد مزاج و ن
جانا که بوم که گشته ره سفر
اندر آن قدر که بجان عمر چنگ
کبر و قضا ز بیم ابد و امن مده
از خون بن لاله شود بهره حرام
وز آد و هر چه روز ببرد گشت سپر
چون کور خفا که بر آید و آفتاب
از زشت طبع کند احسن مفر
بر بره که چون شنبه و آفتاب
نه ناز هر طبع خاک سپر خاک سپر
شب رسم روز لطف نشان کوس بود
رهر روز بن تا بر روز سنگ است
ره پر بر و در بر زمین نوز ناره

دلی ناره

آتش مجاز که توان هوا نهاد
بگتر که از بجز نور و زین سپر
دو شهاب کار و سما یک سپر خلق
شیر و خشن تاب و غیب بند پر
در که و عمارت سینه او کرده کرد
پشت چنگ شتر زه و چنگ شتر زه
که سر آفتاب بتا به همان راه
ببرند بد زه و داند رجه کجور
چند از خاک چو زانه بر روی
باید زار زانه چو که آن بود فر
در روز رفتند از بر سخن با
بر که با و سیرت و سپهر فر
بره که پیش و در پورفته کند
بره که پیش و در پورفته کند
وز آتش بر در آرزو خلق
زبان آب چون نهار و از آن در چون
ماست از رنگ و نزار اندر و جاب
آپست از نقد و جاب اندر و نثر
فرزند سنگ بود و کنون در سنگ
مانند از آب و آتش فرزند کباب
در آب اگر جات نهادند پس چل
روح او بین بدید بجز شنبه کفنگ
هر شب گون بهمت او در جرم آفتاب
تا بیخ لاله رنگ خاید بدست تو
زبان آب هر که خورد و جانش بد لب
مدرع از زنگ تیغ ندادند با مده
از زمین خود که مبادش رسد قدر
مدرع از زنگ تیغ ندادند با مده
تا بیخ لاله رنگ خاید بدست تو
کوبه فردا و خط جان خلق بود
اگر نوز زلفه خلق چمن قضا
زبان آب نمبر که با خاطر ضمیر
در خون کف سحر که با خاطر ضمیر
از خاطر و ضمیر کند علمها زار

حج

مقبول و بابت و جواز در پرتو
بردست نعم و داد سر تویش را باد
چون بابت ما از تو در خضر آفتاب
نوک چو غار او بر سر غار علم
دور که آن وقت چو خست طبع کج
کرد که هر است چو زو شگام و شک
تنش همین در است چو خست طبع کج
تایید او که چون بر آید بدست
اسرار او در بر وقت انصاف شری
بگفت از دست نت رای سخن ناس
دانند تا خورد ز کله سخن بود
المنون که قبول کند دست تو را
دین غمازه که بر است با بسیج است
ار میرا که مراد از تو نیست کن
بنیانت نه بنام که اندر بهار نقد
ناختران میرکنند از بس سپهر
چرخ بهت که در در غم نهار

معلوم و ظالم است و استماع و داد که
المنون چو او که گفت بگامی مستحق
که هر کس بر او در از قبر کون شتر را
لهاست از صفا در برده حصه
و عاذا ربی و چه بد پرفت از دند
صفاش غالب است از آن زودند چو
نکش در است چو خست طبع کج
باشند مراد غم در هر مدح از دین
دی که است چو خست طبع کج
از او که گویا بود در هر سر
مسروح تو غمازه مقبول از غوا
مستحق بگفت باشد در مشرفه طغز
با یوم مراد خویش و بر است کج از سفر
نستوفس بهت آید از مقدر
با دید این شکوه با نه بود
تا چو خدا در کسند از برده
هر روز صد هزار در جهان

در آنجا

در غم زودت و نماند و خوشتر
در غم زودت و نماند و خوشتر
هر کس تا کلام صدر ابر باد
بگفت بفرست از هر کس که خاک را
تا بقوام استماع دارد در است
تا نظام افکار جوید است
چو در این مجلس در مجلس او را
ذکر بوش طراز عمر ابد شد
منی جاز و بیکس چو بخت شتر
چون ابدی و کس که ازل است
صدر و جبهه نام او ز با شش
ار شرف پیچ و کله و دایره غم
در سبب صد بزد کین تا شتر
عمره دست از بنام هر چو خست
دفع و ما که خزان هر زو بود
سرمه در هر کس که جان است
نام ز بر آن ملک و است آن

هر کس تا کلام صدر ابر باد
بگفت بفرست از هر کس که خاک را
تا بقوام استماع دارد در است
تا نظام افکار جوید است
چو در این مجلس در مجلس او را
ذکر بوش طراز عمر ابد شد
منی جاز و بیکس چو بخت شتر
چون ابدی و کس که ازل است
صدر و جبهه نام او ز با شش
ار شرف پیچ و کله و دایره غم
در سبب صد بزد کین تا شتر
عمره دست از بنام هر چو خست
دفع و ما که خزان هر زو بود
سرمه در هر کس که جان است
نام ز بر آن ملک و است آن

از به طبع نوکان گل کرمتم خضم تو چون از گل ساجل باد
تا شرف افتاب ارجل در در او تو مخدوم افتاب تل باد
تو گل ششی ز جیب ابر سلامت این گل زان ابر باره طلل باد
حافظ جان دلف در زخم تو
تا بقامت هزار عمر در جل باد
بوی طبع مسعود سمرندک خیر با با در زان شوی باغ کرم کده
گدشت دزدیم طراف حوی زاد در زید و رشده هر ارکان باغ زاد
هلاکت نیست تشنگی گل اندر کده صیحت بیت آب جو بر آید
کنون هست به باغ در زراعتش گزیده هست به تیغ در زرع اثر
طریق حبس دانه طور نور چشم طواف کوه بنازد و جوش کوه کمر
ز باد زار جهان کم شود چشم چشم ز زراعت راز چشم یکبده نفر ز نظر
سزد که یاد کند سبب از دهال بهار سزده لونه کند باغ در فراق شهر
صبا بر آب شجر مهر کین خنده در آب کنت زره نوش دنده چشم
چه افرور کند انور خون هر در تن اگر سیر اسر کلر از هست رنشر
سنگم آه سخت از دور روی سوزش سگفت شد با ملک دور و لاده
نغمه یعنی از او زنگ دل و جوش تو که او نغمه چو یک نیم تخف تر
لکن نیدر سر جوان بر دور طبع چشم جبروت در هر به تیغ نگر

به سپهرت خیز از سده به پارو کان ز خاک از در کان لغوه در بگرد
بزیگفت ما بر بر سر و از باد ز خواب و نشین بر جنت ناکان عبر
چو ز بود که پد ارگشت این سخت بکواب دید که تیغ عارض شد
علاوه است منصور بن سعید که هست نظام ملک و قوام به سر و زین بنر
ز خمت و صفتش فهم را بر زوبال بگشس مجلس و رسم را بر آید بر
ز غریب تا به باز غم از دست رفت ز زخم عاثره با غم از دست کایر
سخن شریف نند تا از او نیافت نزل فرود خیز نشد تا از او نیافت نظر
کس از سنان به یاد دادند از دندان کس از سکارم به ذرات او نداد خبر
غیر قیمت رفته چو کوه را ز خفیر بخدمت بوده چو آتش از کوه بر
زهر زنده نهی است ز دست بود تو خمر کشته بود که ز پایگاه تو
روانند از سبب کیش ز پشت باز فرشته از قید و استادت نظر
سیاست نهادت بر بن مایم کفایت کن دست کرمست رادر
عجب که ما بر آید ز بلع ز و بدن تو بکار ناید با دیدن تو ز بهر
در آمد از سخنان تو در طبیعت لطف بدون شود ز غیب تو از سرشت نظر
بدون شود ز دوستی ملک کی نظر از تیر ز ساز و استخوان تو
چو بار دون مبارز لطف در میدان کند عدت بهر خنجر زبان او
شود ز کرد و خاست سپهر بدل بود چشم تو از حالت زمانه او

چو از بزرگش و نه بنگ چون باران
زبان مرغ قزلبسته بر دامن جان
ر بوده کوس قزلبسته که گش
تو بگرد در کف چون ابرت چون بگر
هر صورتی که ز لبش بیل شود برین
جهان بوزد و در در خنده کند ز رخ
ز خون مردان باشد بهر شربت خور
به هم ز کوشش هم که مذکور
تو دست نشانه و زار تو ایدری پای
بینه هر چهارک ده دست شرح
اگر شده ز کباب ز کاه ز غم مد
بیزور دست بیافت بر خاک درنگ
سیکلی که زود در سیم او بدار
گفت طوبیگ طوبیگ طوبیگ
در شش با شش بند بر با شش
بهر در اجدان فن طوبیگ طوبیگ
شهاب بر دانه آن کوشه مد و چون

ز بزمی بخون کند که در آن چون نهد
کن داشت ز بزمی که پیش مد
هر شسته هم زود صورت دید
که بگویشد نزد یک صبح او در
هر بگر که غایب اید در و بگر
اگر چند تر از زبان هر در و بگر
بخت باشد پیش در ماه باشد بر
بهداد و شتو که گش عمر کرد
تو خواسته پیش تو قفا با
بست بگفت در او گفته اند که
بنافته بسبک ز غم تو صاب خبر
دلف تیغ تو در کشته آب در آذر
گش باشد بر پشت چشم غم که ز
فت طوبیگ طوبیگ از دو از هر مر
تو در زارش اگر از زشت فاکستر
هر یک گش ز غم آن ز بند که
سپهر سرد تو بزمی او و چون

میان

بهر کجاست بر آن روز طبع بزم
ببار صد تو وجود تو بود باران
بر او تو ز کلام با یاد ز خوشید
بدانتر که شد اندر بهار خانه علم
سخن نصیحت او مثلند رست از بهار
چو باغ کس که در لبر و کرد از شک
چو از بزم ز یاد او پرسد شد سر
نکست بگفت در دست تو بگر از بهار
تو آقا بود در هر وقت بزم و بزم
سیاست تو هر دیده در نهان شکوه
گفت شاد و زود تو کج تو بهره
گش آن خوش در بر و مادر از زنده
خانه بزم و بد از تو بگفت فضا
غدا که از هر دو از بهار بزم
ز بهر صبح تو از زلف کمر بزم
بسیک طبع او صد و از سود گش
مزاج طبع من است لیک طبع مرا

چو خیزد ز بزم تو مد و ساغ
بخت بزم تو دست تو در و کز
بلکه صبح گفت با بر از خاد
بگره هر گش بر جان خوب صود
بهر تر حبت او در و داد مد غ
ب آن کس نه تن و باشد ز
مد دست بخت سرد با هر عمر زود ز
هر آنچه کجک فاعادت در بوقت بگر
که کاه تیغ که از سر و کشته کستر
حبت تو طبع در کشته حشر
چو بود کج و ازین ز دست ز کبیر
تو ز غم شگفت چو شش از در بر
سرمه در کشت از کف تو بود بر
در و نود صفت آسان صفت خبر
سخن و لید از با بکاه خود بر نه
بهر مدین و فقیده نزار دم باور
بمزد صبر و ز کمان کردن ز بهر نظر

کهن بشو ز پرسته کهن خاطر
ز مع ز شرف افزه کفها سر
تا کهنم از دولت زنده و تازه
در وقت نم در شک چون ز مع پذیر
همه پند از سب رایج دل سخنم
همه دست از کج دل مگر برود
پیش راست من رایج دل نه تربت
مرا ز ناله جان ما در دست بس پاره
پس امید و آینه شرف طراز دل
مگر کین تو داد مرا تو فرستند
مرا ز ناله زین رایج که گفت ذی
علا ز دست میان من در ناله کم
همه تا مستعد بود ز فرج قضا
بدر رفقه گشت سرو با هر حاسد بند
سلاح گشت بپوش و شراب حسی

کهن بیع تو آراستگر کهن دفتر
دست نه سخن با نیاز گشت
سخن پرورم از نکت ز بر برود
که فرستم در مع چون ز دست فر
بگو نفع با بچ سوار و زویا بر سر
و کار از روشن شد طبع مشا
همه ز ناله جو در جان من گشت عجز
مرا بود که تیرسم من از چنین باور
پس تو ناله آمد هر دل اندر بر
همه برفق تو باشد مرا سخن را بهر
مرا امید ز بس و مده که در مده بر
قبول گشت میان اسید و کن داد
همه تا سخن بود ز ناله گنده
بیزه دشمن هر ز دین شکور
دست ملک مرا ز ناله طعنه سیر

چهار وقت پسته در ناله بود
ز باجه راهل تو از ناله گشت

فخ و خیز داد کین را نشیند و علم
از کبر مدفن گشته سخن زاید زبان
مهر زاد از دکانا چون کواکب سپهر
از جلا عیش او نام سخن باشد معنی
زیر امر ز برهنه ز بر طبع و در سطر
ما در آینه ها را در آینه شکر باشد مکن
بافت اندر ملک هر و کین نیرم در زنده
عقدت اسد ف او را پیدار ز ناله
غفت با ز او چو ارد غم او بود در
اسر حلا و ناله که از نیرم ن طبع نیرم
بندار و کین با ز ناله ناله ناله
دهر در امرت که بندد چو کین ناله ناله
کوت که در دولت هر ایم اسید
قدر و جودت بود گشت از عین کین
چو پیکر کور سر روان جدا باشد رول
در زمین کوه کوه ایم ز ناله شیرین
با به هر نیرم را یک صف باشد چون

دست منصور رسید از ناله ناله ناله
داخه بهر جانش سینه میان روید غم
هر کین و زنده در مام لود که در غم
در سلسع مدح او طبع ناله که در غم
هر برفق و ناله هر و جود او در مع بچ
شیرین در درون او در کین باشد ایم
شخ و بیخ و بدل و بایس از دست و
مرغبتا مقاب در با به ناله ناله
ساکن در رایج گشت و شاد در ناله
عادت گویند که است ناله ناله ناله
بر نیار و ملک ناله ناله ناله ناله
فرج نشت سر فرود آرد چو در دار قضا
تیر که در ناله ناله ناله ناله ناله
قصد با انصاف نیت وجود با انصاف
چون میان مفع ناله ناله ناله ناله
در زمین کوه کوه ایم ز ناله شیرین
با به هر نیرم را یک صف باشد چون

مردمان گشته اند که دستوان چشم در
بخت نداشتند برده باشد چون اسب
در کف بنویسند که زخم او که در دست
آن زخم صورت در کمر آن بر خیزد
او زمره دلند و چون چشم او کور
گردد و خیره آن بیره شبیه زکام
کام او بولد و سار و تم او بولد و تک
بخت نیز از کمان در دست کسی که
از او بدین چنین نیاید و نه کلفت چون
بخت که در اندک است از مرد چشم در
استان چشم ترا چند زرع و تیغ تو
زنده گیسوی بلیس از که در از بزد
آن سپهر چشم دیده تر در ساجی
تیب آنجا چند که دیده زار از ریه
طمن و غریب تو بگو و فرموده مختلف
بسته خضر تو مانند هر بزرگ اندر عیب
شیخ خضر تو مانند از بخت چون در چاه

آب را آفته اند ز فون رودن بر صف
بخت زبند او را گشته چون ستم
پرست برک ز غفران در تو گشت عجم
دان ز نیک است از زوار رسم
تک باه از زرد چشم او برین و کم
کده چشم و کوشش برده چون زخم
در نکل که خورشید بر او که در چشم
روشن بر از از کمان دارد که تا بچشم
از جوهر چون بر من در کشته چون ستم
دشمن تو تیغ و نیزه نیزه چون عجم
که طعن اندر وجود که در اندر رسم
زود تو میان شده تیغ و صام و زبند
کده اندر بزم در زخم چند که در تیغ
دست آنجا چند که کده خوار برود
گاه خوب نه بجز دور دکنسته ستم
بنده بود که گشته هر که ایم اندر عجم
باغ نواز و صف است چون برین در کمان

دوان که گنبد بر که از او گشت از چشم ما
آنکه که گناه از شب سار است جنت را
اوست آن پیرسته که تا کس بر نماند زبان
شخص و خوش ز غفران و سر سر راه بزم
چون عدم در پیش او کبریا گشته سیه
در که از دست نماند کینه و تیغ چنان
دارد تو نایقه و جود تو جفت قدر
تا مدد با بیک در طبع نام دوست برود
در زود با کفر تو تا در غم باشد صمد
بفرزون باشد جلدان و جسد باشد ستم
در سر تا در بر و بر اندر بزم باشد نط

دل ز عجم و کف بود در ز غفران و خضر
سنگان و بنیم و منفرد و محترم
از ز غفران تو عین العوالب
از شده از عشق چو ماه از کجور نام
از ز غفران تو بخت نام
از بسج عمر و حکمت و مهر

بیش نوشته کردند سخن ام بسته دوم
دانه که گناه از زبان اوست از زرق
اوست آن بسیار زوار کوشش تو بر بند ششم
شاد دور دشمن باشد از غفلت دل از چشم ستم
یا چو در پیش نوشته میان بچون عدم
در که در بجز خاتم کرده نام ستم
هر چه غمخوار است سر ز تو باشد که بزم
دانش از غفران تو از وجود و ایمان ز کمان
در دغا باشد ستایش در جفا باشد ستم
با عد و با دوست نماند نام با دوست کم
گاه در غمخوار بیال و گاه در شادی بکم

در ز غفران تو بود در انوار
در ز غفران تو بود در لیل و نهار
در ز غفران تو بود در سحر و جادو
در ز غفران تو بود در کف و کلاه

اگر عرض فایده هفت و شش
 در زردت خود طبع خواه
 در زکات بهات ملک
 بیج ز برقت فایم گذر
 باد که بر آب حامت گذشت
 شیر که با بدن که زود بد
 که با که از شیر زبان بر سر برد
 فایده شکر که در او صاف او
 کند از جهت چنان چشم او
 آرد که در چشم کشید فو تو
 که بر که او در هر آن ملک
 شسته خواب چاشد چنان
 شیر فلک خوار شد آنجا که بود
 پرورش از آن کشید و از عفران
 زرد و سیر چون نم گشت از زان
 گشت از تقیم و شرف با شسته
 بوده سپهر از زود انظار

کتاب بولور

کت بنو سیدر عنفر اکاب
 درت باستی به از نبات
 در زجهب فوندر در لغب
 طبع زکات از بنی بکیرخ
 دامن خواهد که تو در اندام من
 هر تو با فطره خون و دم
 هر چشم آرم فراموش تو
 تا بود فصل طبع نهان

طبع زکات کبختی سود
 بگر بگر شبند نداندر بجا
 روح بدن در اندام خواستار
 طبع زکات کبختی سود
 ذات تو ایمنه ام از هر شسته
 بجهد کند پیش دم چنده با
 لفظ شسته و سینه کفار
 فاشد صورت روح آشکار
 طبع سخن را بسنی زنده کن

روح سخا را بسنی زنده دار

روزگار زو خنترت از شکر و غیر تو را
 لنگر بر بسندی چهره که دیده از زان
 که در بنو خرد در اندامش خورشید و بار
 که در شرح چنگ که درت بر دانه دار
 نشو زنگ تو چون کون نشو که تو گ
 بگو که بر در بر کونت مانا فاش است
 با چنان رو شاکه که با جو در فتن کونست
 بسمن در غیرت دلا در شکر تو را
 سبند آید بر نشاد و سمن بود تو را
 که در خورشید اندام یک بنو خرد تو را
 که در پیشه کده و با ساند بر تو را
 در زمان که زان کان اندام بشو تو را
 که گو که در آن کده بر او زینکو تو را
 عاشقان در اندامها اندامین با در تو را

در کجاست اندر بختت زان کجاست
با خود بر سر و با ناله هزارم چشم
جان من بسنان و جاده مراد از بوسه
ز آنکه بفری دل عشق را ز دل بری
نام دانه زنت از کینت شیر ندر
اندر کجا که هر خور از تو در
هر که بداند زبانت ملک و خورشید است
که هر دختر است از که بر نهش نظر
ملکت اندر که هر آنکه شکست بر کرد
تو را که چنان که از تر که تا ز روح
چون رخ خورشید زنت بس از تو در کند
چشمه خضر میر که در اندر دست تو
ز آنکه بکوبد اندر نهان که در زیم بود تو
بنده در کجاست ازین پس زود بکنی و طبع
ز آنکه خورشید زنده در مراد ز طبع
استان نیست است هر یک با کی که در بس است
ما جان در رخ که در از هر که در تو در

نمونه فرس بند از نه فرمان روز را
نم با نام زانو و لادم دلد و نشسته زانو
تا دم با زانو زانو بر سر و بر کوز را
دل فر جان حاصل اندک ای بخت بر تو را
با ما کینت از دین سپهر روز را
که هر خورشید در و ملک در اندر تو را
خان از زان فغانه صاب که در تو را
بخت که هر خورشید از که در تو را
تا کند در رخ که هم اسکندر روز را
بیر بند از در و در و در و در تو را
ماه شاد زنده و ناپدید گشت که در تو را
جام زانو که کاب جوان زانو زانو تو را
که کجاست اندر به بدید و دیده هر تو را
که زیم زنت زانو زانو سپهر تو را
اگر این چندین عداوت منی بر تو را
آن سپهر تو که به به مفید گشته تو را
که درین کجاست به بدید و دیده هر تو را

کجاست

که هر آدم سوخته است از در با لطف
اگر خورشید چون زانو با آفتاب ناز که
ز آنکه زانو تا به ناله اسکان تا به سوز
ز آنکه حسن اندر نبات و هر یک با سوز
آفتاب که هر خاک بر سوزش تو
ورنه خورشید و است پس بر تو در کجاست
نظم احسان تو که کجاست در کجاست
دور در جانت هر کجاست تا ز مسیح
زود و سفلی شود در دست با کجاست
عاج تا فغان تو تا چون قهران تو
بیتها بود از دانه زبانت تو خیر شود
باش تا بر حال خود تا هر چه بر تو در
من کجاست چون بود که هر تو که به ای
بیدار زانو زانو زانو زانو تو
در بنام که یک لطف زانو زانو تو
از زانو زانو زانو زانو زانو تو
تا جواز از خجالت عتاب آرزو تو

ای کجاست در ایست که هر در غیر تو را
ضعف خاک اور که سپرد و فوت از تو را
فلسفی از در اعراض بندار و در هر تو را
تعمیرت بهشته از و بدین طبع اندر تو را
کائن با آفتاب سطلان غاور تو را
از تو که هر کجاست در دست و در سپهر تو را
تا زانو زانو زانو زانو زانو تو را
روشتا بهشت اندر که هر تو را
هر چه در کجاست است الله سکه در سپهر تو را
عجب کجاست زانو زانو زانو تو را
عجب بهشته زانو زانو زانو تو را
فغان تو کجاست درین سپهر تو زانو تو را
لا بد بر این شرف زانو زانو تو را
با دلا کجاست که در سپهر تو زانو تو را
مغز از سر ششم بر لاله امر تو را
کجاست زانو زانو زانو زانو تو را
ملک کجاست زانو زانو زانو تو را

کرامت شکر با دو صفت معمول بود
ملکت مظهر با دو پادشاه با دروز

ابر بر آینه از لب در بسپه دم
چون ز بختان جا بر بوند سر بود
نمود چنگ که نفا و بر سپهر
پولاد نم کشید هر در بهار
بگذار داسخون مکر از پنج باد سخن
که خدا سر ملار از لغز آفرید
نکست اگر بخت آن خضر دیده وز
بستان با دگر شود اکنون بزمک بام
ی را در جام سیر جان کام ده
از بر او بودم دست پنج پاکت
مفتوحین سببه که گز خطب او است
آنگاه از هر دو مشت و زنده در سخاش
دست و خا و پیش در کار جود او
از هر سر که در زم کی ندر سخاش
در مدح او دست بکرم پیش نظم و نثر

کرامت

کرامت طبع او که چون جان نای
دشمن بگریه چون دم جی از آن تناس
در در خمیر کرامت از یاد زلفت
هر تو دستیار بر او است در سخا
رو تا ز همت گشش تو پرده آید
در جرم طاعت تو بر آید بود در خضر
او را در جرم آنکه بکجا از دست
در خشم تو بر آید بهر سر از شفا
زایه ز تو بیع هر گشت و بیایه
هوان دست و بگرد و کاستی هر تو
مدر از کفایت تو بهایست پیش
بلفظ تو فصاحت مغز را در فضل
نفتن تو مال من که ازین جوخ با بهر
داد نکشید و کشیدم هزار جور
هم من آن بختان که بیایم ز کفایت
سودم و از جوخ بود چشم و گوش گش
دین در دم از بهر ترا بد که پیش تو

بکار نامه بجزو حساب بود در حرم
کرامت او بجزو نقش نیکین بزم
در بر ملازمت از نام تو علم
کین ز پیش او رسیدت چون ستم
با کور که دسیرت تو بود ستم
از روز نامه تو کین سخن لغتم
کین بود که کس نشنا بدیش
باغی تو نامه از آزار از عالم
ش عوز تو بکند هر گشت و محترم
فردند او در بگردت و دست قسم
بزم سخاوت تو بهایست چون درم
بر خط و فصاحت چون لفظ او درم
سم در لب قسم من از عالم علم
نوش جان کز ده چشمم هر زرم
کام و دماغ من ز تو خنک لطم و شرم
چون چشم جوخ و گوش صد فکرم و هم
بردن هر گشتند با ش عزم و هم

فرمان نیکسند را ایمنان که من
نقد هر من ده صفت بود
نادر سرین باشد تا یکا میان
شاداب عذرت از نرف اخراج
هر که خدمت مباد حدود و اولیک
بیاید بپناه و چشم با دود تو
در بعد قرن فلک چون باد در کجک
مکرمه داشته نرود در تو دایره گوش
عده ای در از در تو ملک را فرخ
کره از قدر تو کس نیست کون بر تو
عقد دید فلک با تو با فرزند
از سخن تو بود بر مظهر اندر باب
در نردان بود تو دیدم که کوه داد بیخ
سرعت طبع و از نظم تو بسند بود
الطف الظم تو رسید است کین و نیک
دست نبر لفظ تو هر رس ز دست نه

در هر سخن تو ای کس تاخ ز دستم
چون غم شده در پیش هر غم
نادر سبب باشد تا یکا علم
فرما کرد در چمن افکار جسم
پوسته با پیش تو آسوده چون
افکند بر کجک پناه جهان چشم
کوه در خدمت تو است و اقبال
و در جنبه از هر نو کین تو نیک
عجب و عده در مدد تو رسد تو نیک
گزار از عدل تو کس نیست کون بر تو
وزمان یافت بر طبع تو از هر نیک
در نهاد تو شود هر هنر اندر نیک
لفظ خام بود تو از هر کس نیک
خوش نصرت است کین کجک نیک
که ز کس پس از تو پس نشد و آید نیک
جان سنا بر تیغ تو هر در در نیک

هر که با لغت و اقبال خود مو کند
رفت که کون اندر مگر باده دست
که خوانندش بر او خود با دانند
در سیرت که در شبیه او باشد
مدد ولایت را دارد و بجز کس نیک
چهره در دست و سبک پر خا که اندر خوب
که چه نیک که از همه نقد بر اهل
هر چه در هم چون همه دور رشته نرند
زخم تیر تو بر سر و رخ نیک است
دشمن هر که در جنگ تو رخ تو نیک
برگ نیک بچکان تو در دشمنی
هر که آن را بجز بر چناب نیک بود
زبان که لعل او باشد مغر نیک
زود بسند نه بر تو از چرخ شیر
سر ملک بود از خون دل دشمن بد
در که رو بین نین ز نیک سر ملک تو
آن صغیر شده تا در نه با خون بطلم

بازگشت از چون نام تو مستور از نیک
عصه عالم بر ناضل رخس تو نیک
برق خوانندش در سخن و ابر نیک
که نطفی است که باشد سنگ اند چون
صفت کند را دارد و بند کس نیک
بتر باشد از تیر تو زخم تو نیک
سوز خیم تو در دهم غم تو نیک
دکتر تا بر از عقب صفت کس نیک
رو بر رخس تو بود دست بر نیک
کاستا نین نه در او کجک به نیک
چون سر از ز در خور و نین نیک
بچه سیاه نداند دل او بود نیک
نه عجب که بچند صورت شیر از نیک
کبر سر و ن کند آسار تو از طبع نیک
پای نیت کند از دیده اهدار نیک
از حد و دم بنام تو کند تا در نیک
دان جاد شده که بیه نه بجز نیک

رو که ایزد بنو برد و رفت جهان را بگر
نظم عالم سخن از آن کس است بیخ دولت
از غیاب رسم است فلک سازد طبع
چاکه کار در روز و در شب
در مده اندازد که چند نیمت عوری
که قبول تو فخر طبع مرا که در دست
در نیزستی روز من از آنکه بیخوش
غزنیست از آنست چنانم در کام
من بگوشه دنیا دیده بچک اندر تر
لبم از من چون بر سر منقار لطف
بس خود دیده ام این فرود که در سینه
سخت غمی است تو را بر زانو در دل
تا بهرست من را به تار اندر بیخ

جان ز شیر تبه که گزید با درود
سر ز خاک تبه فواره با درود

کین غدیق را در وجود زوی غم نیک
پاره جیب عجز از حدت اطفال کنگ
علی که در با لطف تو در روز نیک
بنده در روشن طبع تو در هر نیک
شد من با بر آردد بر زین نیک
در سخن نیوا که به بر آید نیک
روز غم کفر روشن ازین طبع و نیک
که امر لذت نکردم طعم نیک
بس سر کسیر دنیا خورد بهر نیک
رویم از آنکه چون همراه تو در نیک
با تو باشم چون می در آن نیک
سخت توان که در زدن آن نیک
تا بهرست من در بجز آن اندر نیک

بستان ایمن که در دست
از هر دو به زین دور دست

سبب زمر بود از آن است
در دست که از شکر با درام
در بر با سبب و بر سر کل
رو به مردین زبند لاری
دین عجب ز کجا ز نامم را بر
در دست آواز هر گاه نوا
لکستان ز پو پلستان که
سر در آرزو از آن کند گشتی
آن ندانم که زد با تودی
عجب بهشت گذر آنکه در
آنکه در پرده است است
دانم در کف شب فلش
در منقوم خاطر و فلش
عاقبت او در از قبول من
در راه پیش ز غفوان نیک است
مالک الموت بخور او را
از روز که که کج مدح تو را

که گلکش سوره در که فز است
می ناخورد دست و نمود است
مقد کسر و نایح خفقور است
که چمن را ز مردین سوار است
میست عذیب را سوار است
ساخته چون دور و دور است
پر کاوس دلگشت عصفور است
که بدان نام خویش منور است
بنام که جاده فواره منصور است
بهشت جوی بند ما سوار است
فته چون ز خود سستوار است
روز آفتاب ملک را نوار است
اندر آه قلم منور است
پیش دست هزار دستوار است
زان دل او بایش منور است
غناست بنشته منور است
فوت ایضا کجوز است

آب در تیغ زلفت از فرجه جان
 نظر بپس تویت آنکه از د
 بجز آن ده فرات تو
 بنده اندر عدبت با بر کما
 در پندست ستان تو
 بنده را که بر آفتاب معتم
 دانند از آنکه با دل و کف تو
 از خفاقت به که سپر دارد
 هست چیزی با خفا و دایک
 تا هرست و بخت کشتن سخن
 دست تیغ تو با جات و حیات
 آنکه از تیغ او نه مغرور است
 در حد بندگیست مجبور است
 باز بسته بنفوس صبور است
 بکفر و بدین مغرور است

بر تو بیادست از فرد بهتر

تا هر صدف بر تو از دور است

من نوره در دیند روشن در میان
 طرب افزای میان آمد نور در سپه
 مطرب از زش چون زهر فایده بر دست
 بنب در دوزخ باشد در سراج دگر
 لاله رخسار از خیر آن مر که کونک با بر
 باز با بدش در راه طرب جن با بر
 رخسار از زش چون بر زشت بد با بر
 بنو خوب تهر دست دل در بر کلاه

بهار

زنیار آمد ز بهر عودسان چمن
 همچو گل از تنگ ملک جهان از با تو
 گاه در جبهه بگردند عودسان چمن
 در این برقع هر سه بر اندازد باد
 درت از جبهه خیزد هر سه این زور خیزد
 میی با پرده بلب و لیکن از بهار
 آن کمان است که بر تیغ در سرین دور
 آن تار است نه پرست با آنه کمان
 اوست آن ایام با مغرور لفظ بجه
 دل او نه خنده از با خنده زلف و لب
 به اندام زبان است و لبه که نه بود
 کار و نشانی مغرور سببه احمد
 سخن از لبش دشمن سخن و لغت باب
 خوب عادت از دگر یک ز بهین را لغتی
 لفظ و دبدارش انده بردش در دوه
 حسن و انبیا تو از بسج زده دهنوس
 چون عطا بر نهدست کند آن نهدست
 با خود آورد دلبسی رسد تیغ و دراز
 از زمان بجز از آریسته نکرده شکار
 گاه در پرده بگذرند جان کلزار
 گوشه هر دو جهر هر خیزد کبر و خوار
 گوش زلفت این مبدع خوشی است
 تیغ او بر بردنارک بنهاد و منقار
 ساخته در هم ببرد هر دست و دست
 شاید از پوست بر دنگ بر اندازم
 اوست آن امیر با طره و زلف سپهر
 در زبون زلف جان چمن بر اندازد
 هر نه با بیزاد در نهدست صاحب کفزار
 آنکه تیغ و قلم اوست جها از صهار
 قلم و تیش کوزش سخن و در تیغ شکار
 کرم کار است بر دمه خاک با بزار
 گلک انگشش و بنار ده دگر با بر
 تا نباشد نه عطا باش در آن حرانار
 شرم دارد که عطا نمده دگر با بر

آلت سخت چندان و ذائق چندین
اگر بهار فردا از او تو بپزوست
نمک و نمک و نمک و نمک و نمک
اگر آیت اهدا از تو بپزوست
کنند سیرا بیستان تو در بسته هنوز
اگر چون ش و شش دست بپزوست
دست بلبل فردا که بپزوست
اگر کرم است که کرده بنا کرده که
سخت کار فردا بسته ز کار امروز
نماید چو فردا ز جهان بر نعم
میگردد ناکوه از تو با فرم نشد
تو به ذائق که نبرد تو بپزوست
هم در شکر هم در شکر گفت که تو
روشن آن دیده که بهشت سلطان
بخت با که هر او در شرف که هم
مکن فردوس بود دیده نمبر نوران
و کشته فردا از تو بپزوست

آرزو افکند بود رخ که پیش آید
در طراز استی از لفظ تو بپزوست
نمک و نمک و نمک و نمک و نمک
و آب چون نمک صدف تو بپزوست
فردون زهر چالست بر آن فغ کله
چون بر نه دور او دست بپزوست
چون بگفت اندر لب تو بپزوست
و در بپزوست که در که چون که در
بپزوست دست تو برده فردا دست کله
دل نترکده زنده زنده زین آن
بپزوست چون مرد بهد و بنکار
تو بپزوست که ستم با تو نذر و باز
بپزوست که در در شکر تو بپزوست
اگر که در شکر تو بپزوست
بپزوست در پرورش سده فلک برده فلک
فردا بپزوست به داده سپهر دور
بپزوست نور مر از تو بپزوست

کرم

از جهان دین با بهره و بپزوست
دانشش بپزوست که با با بر قرار
درا بهس زد بر خاک تو بپزوست
چون ز انگشت بود دست تو بپزوست
رود مر از خواندن تو بپزوست
بپزوست شده از دست تو بپزوست
عین تو بپزوست که تو بپزوست
تا ندارد بهر حال تو بپزوست
فصلت را بپزوست با بداد
چاره بپزوست تو بپزوست و بهیچ
دست از وقت بپزوست و جان از تو

بجو بر با بنام بر کرد کتب او
دانشش می فرم که بود منزل او
ایستد ساکن چون نطق بر کار و بسم
کنند از خدمت زوار تو بپزوست
ش عراز فلک آسوده بوده در ایام
هر کار بوده ز مدح تو مان پر که هر
رفتن از پیش تو با صد هزار ایام
تسلیت شده نصرت را دست بپزوست
سبب نصرت را از نصرت با بداد
تا جهان از چهار جان او بپزوست
فصلت از بپزوست کم بودن و طبع از تو

بپزوست که کبر و نطق م
مفاد از هر مصدر از خارج م
نی از زمانه حال از ملام
تو بپزوست بپزوست تو بپزوست
مفید بفرمان او بپزوست

بین دست ملک و ملک م
هر روز از هر هنر از پیش تو م
بپزوست که از دست و ملک او
ذکر آن جانگیر ز روز ملام
سخن با حکام او بپزوست

نقادانند و شرف را المثل
 بد کرده ازاد که افتخار
 هر چه سود و سود فانی
 بگذراند در آن قدر
 اندر آن است آب استخوان
 ز شیر رود که اندر بزد
 کند بر تو از پویشیر
 ازیرا که مرزین درون بدیت
 مرد غفلت زیادت ز جنگ
 بزم اندون که زینا ز سیم
 گشته خرد تو اندر بزد
 بن آب دیدار آتش مزاج
 در خنده را که از چشم چاشت
 جوایب بر آن باره که شکل
 مذنا بدست تو بر لاد سر
 در آن رخوار که باشد زهر
 خود بتره بازند همچون سرنگ

باز

ز شیر زهر آب دل را ز بد
 ز بزمند و بسند با ز اسن
 گشته غلط کام الهام خشک
 ز درایت هرگز نهند جواب
 پشیمان شود کینه در روز کین
 نیارد در مغیبت اندر کرد
 با میزد ازین جنبه معاف
 بجا که تیغ زو جستن گرفت
 ز سود گشتی چنان که لچ کس
 ده نامر کسند تیز رو
 بچند چو افک سکن زمین

چو اسلام در مدرویشین

چو آفتاب برفق خوت فرام

شایخ که دایه بود هر سوزش
 ند که گشت سبب چون بودی
 بر شاخ سبب سبب در دل
 ناز گشت شاخ و آه شناس است
 با او دایه که در هر حال خوش
 رود است از که گنج پاکش
 هفتاب که که در چه کس سوزش
 روحی در از سوزن بوقت اعوش

بنو خاندان را بدم باغ بود
 بر زلفش هر بود افکند چادرش
 که بنفشه غنچه پیونده از پرده
 هر چه از غنچه کند با او درش
 دل خون گرفت بچه زرد از آفتاب
 وز در دو دو چه زرشه ز رخسارش
 چون باغ را بگونه چار ویدار بود
 از صوم سینه کبوتر پندرش
 درویش بود باغ خوانا بگونه کرد
 باد فغان بد دولت فدا به نوکوشش
 زنده از نو دل دکه نداشت
 که روز چاکه بزرگان شکرش
 زانکه گشته غنچه غنچه سخن
 گشتند بگردان زمانه سخنش
 کایت عماد همه بر که هر طرف
 کین سخن بین فدا به بر او غنچه
 که افکندت است او سر آستان
 در زلف خود نمود چایه سخنش
 تاریکی سکنه بنبر و سکنای
 از لطمه های بر که روی دفترش
 آب حیات کرده در مار کنگ او
 از بس لطف سخن روح بود درش
 هر خط که او نویسد شیرین از آن بود
 کان هست صورت سخنان و نکلش
 لولبت بر فواید و غیر است بر فواید
 در بزهار بنده از پادشاهش
 که صورت جمال ندید بر سر بند
 رود فر که بار بید در صدر نوکوشش
 آن که هر لب است که بر شکرش
 کبر و چار که هر دانشش ز کوشش
 در کجایم دست تو بر سر است در سخن
 که در آنه اش تو خیزد زنده درش
 افکند تا که بنبرش بدست خود
 او هر که با به از قدم و از پیرش



بیکار که چو از جهان را زود که گفت
 آواره که در دو نوازه گفت گذارش
 در خدمت تو در چه سر بر زمین بند
 درخت گنبد بر سرش عفا رو کوشش
 چهاره آنکه بافت عطا تو را که
 ایزد و بسیم تو فدا به مجزشش
 تا دام شیر در بست از چم آذرش
 آفت صبح رفتن بست که آذرش
 چون در زمین بید مقام تو آستان
 پرورد در کنار که در مهر سرش
 در آرزو در چاه تو باشد هر سپهر
 در بیت از چه دهر بود روز و پورشش
 در تو آفتاب همه کفایت است
 اندر جهان خود بر بکفت فادارشش
 در کجاست آفرین لب آستان فضا
 غم تو آفتابش در غم تو خورشش
 ملک تو بجان سخن رو جهان گفت
 که چایا سجده کند جان آذرشش
 بدست به پیر بند چون مار به دنیا
 در عوس تو چه مور بر آید مهر برشش
 محبت بر بنداشته باشم که از مرید
 با من غم جواب نده خواند از پرشش
 از زبور کلام سخن نام بود
 آن تو نام شد بنام تو زبورشش
 آنکه ز کفایت تو خواند آیت طوفان
 هر که ندید چو مدد در مطلقشش
 تا روح را کمال لطف چنان بود
 که هیچ رود در عقل ز چند معورشش
 تا بر طبق هر کسی آفتاب را
 فدا به سب و در هزارند مادرشش
 با او در با و در دست که دشمن است
 با او در با و ز زود دیده تو شش

بر حکم در دست همه حکم چو باد

بر اشیاء زوهر الحکم بفرین

از بگویم که بر اقبال بر آید
 فرزند مفلوکه و ازاده سوتیه
 روز لقب دولت از باب فرزند
 که هر سود توان آمد بر زما
 روزی فزاید که جات ابر است
 دانند که در دانش پروردگار
 بر ملک فرزند ان ایام کوست
 با باقیست با ما چه را
 خاشاک هم چون نام شده داد که آید
 کوش فرود آید از کجینش پوشید
 ز کمال و استقامت زیند پیبر
 در چشم همان عین زنده شنیدم
 بی که نظیر تو در آفاق کونیم
 آن زنده فرود آید که این
 امر از تو سر کتب فرود آید
 انقوع و در ابا با است بهر آید
 شیخ شرف از آبر سادت بر آید
 کز جن نظیر اختر نماید بر آید
 که طرب و عزت ابر منزله آید
 در کوش جهان مار بزرگ که آید
 در دیده امید خاشاک بر آید
 با طبع فرخنده ما چون بر آید
 در ملک که روز را بر آید
 آن با بهر شا در و بار بر آید
 چون نقش از نام شده داد که آید
 گفتا که بی بی هر سر جا بر آید
 هر جا که منته بود از بار بر آید
 هر تو دم را در طلب را بر آید
 از سرب صفرا پنجا با سر نظر آید
 هر بیت نیز نیز رنگ شد آید
 البته که که مراد تو بر آید
 در شان تو زین کشف همان از آید

آن با خبر که اثر خاطر لطیف
 بودت شرف بجزه دار که در آید
 تو مع نکار و کت مرس بر آید
 هر بیت که فرزندت مع تو کفتم
 در شوهر کنیت نام تو ز شتم
 دانم که بنفیرت انکار کنی بشو
 فرزند زنده مخف فرود آید

در مخف فرسختی مخف آید

بهر خبر دار در هر که سراسر آید
 بر آب بیخ رنگ اکنون که بر آید
 مان کسین که بود از با چون لاس آید
 در بلب آفتاب از بر فود و انقوع آید
 بس که از بر لطف در در حیرت آید
 شزار آتش صریح همانا رفت بر آید
 کنون از سر روز تو مراد که آن آید
 هنوز از لاله و سوسن آن ما است آید
 مشا داشت از زو شنبه زین و به آید
 زینا که با که دکن و با زین سیم که آید
 ز نو دار که کن زاده چه با دور آید
 و آمد کشت و با ز آقا در از زو با آید
 زین از روی بند جوخ سبک سیکون آید
 سلم رود و بر سمت پشت که آید
 فرود بر زود با ز آید که کشته آید
 سینه بر غطف طبع ما بر آید
 که است از بزرگ لاله زان و آید
 ز آتش چشم بند است سینه چشم آید





در بر زبانه خورشید و کعبه و زلف خورشید
چو در بر زبانه را کونین و در بر زبانه

در کلین بزم و سر و سبده اند	در سرخ آفتاب نهان
از رنگ رخ و بلند سر با لا	در زلف عذار و گلشن چنانه
مروبان زبند عقد که هر	چو درین زلفک درج سر با نهان
از نور و در سینه بر چینی	در زلفین در درج گلشن کبیرانه
دل از لذت طرور و طرور می	با در آینه جان جانانه
از غم و کله کلبه ای چینی	در طرور و جبهه صغیر بر دانه
بوس ز کلمه بجان خود یاری	با هیچ مخالفت پشیمانه
لیکن زهر را بجان بوسی	نرسی که بانه اسم از دانه
دانا که از آن هزار جان بایم	خبر و بفرش همسرانه
از میر و تاج من پر از بت شده	با هر و جوارخ و زلفش تختانه
از خضر و سنین پوششی رخ	دان رنگ جاده دار از دانه
از روز که بوستان بهتر شده	از کوه کجور و در کانه
نهار بود دروغ فردوسی	آن ابر که گشت چینه رضوانه
کلاه بپوشیده شده	از جامه شده سرد و پنهان
چون صبح شده اعدال هر که هر	باید که ز کعبه پریشانه

در هم گلی شراب ریحانه
که یزد که چون شد همبرانه

چون مرغزار شده پر از ریحان	در هم گلی شراب ریحانه
که باده بود که با همی زلفی	که یزد که چون شد همبرانه
که در صف کعبه لاله آفتابی	که در صبح جبهه صغیر روانه
فرزانه بود عابدانه	آن وقت خوار و سیه نهان
صدر که زنده دار نهان	شامان زنده را جهان با نهان
سنگ از نظر آفتابش کرده	با وقت جانفروز روانه
در کنت برادر او سرافرازی	در جبهه بغاوتن آینه نهان
من از دل و طبع او سوواری	در شبه پوششی دمانه نهان
در جوارخ زلفت بر آری	بناج بغاوتن کعبه نهان
سر با زبانه آفرینش خلق	سر در آفرینش آن نهان
از جن و جن اول از لطفی	در آنس چون نبات جردانه
تقریب نهاد و معده جودی	و بدان همان صبح آن نهان
جوخ نفی و جان آسبده می	طبع گرم و فرفورانه
زود خود آسان ساد	پیش فلک آفتاب ارجانه
وز دامن و پیرمست	که در دوزخ کون و کجا نهان
از خضر و شفیع فیضی	وز نامه خرد و عذرانه
غم ز لعلت شهاب آینه	و خرد که گد سپهر شیلانه

با ما که ز فتنه آشتی خیزد
 در راه ز بسک بنی نه
 و ز شبنم حال و زهره بازی
 بر چس بیدل و ماه اورد نه
 دشمن که بید کسوت جاست
 بر این عسکر که دانا دانه
 آن بوی کفایت که در عالم
 تا جز تو عالم سب رو دانه
 صدرا ز بر نیل شهبی
 در چشم تا نسبی سبانه
 ارباب بیدل و جاده ایفا
 خدمت محمد در دکانه
 در بیخ هنر سادت فردوسی
 بر شاخ امر که رنگ مینا
 در مدت را در کلمه الازی
 در وقت قوم نابت در کانه
 نمانت خراموت طبعی
 در مع داود اقصای
 پدید ز نایب سبکباری
 در صد کنی که جو در آینه
 اسرار سپهر جلوه نمانه
 در نهد و ناکشت بر می
 نیز چو خود در بر آید در مانه
 این مدح سرا بر بوده که مانه
 تا بن سر برت ه بگرد بر
 سلام گز جبهه را لب او
 در خدمت نماند بوده نه
 در شوم ز یادنا جو به
 بر طبع مدح فراس نه

فردوز

خرد و شرف محمد در راه
 در بن بند ملک نظم صانه
 دین شو که بس برین دعوی
 در شکم شریقت و دیوانه
 با ملک و جودنا از دولت
 اقبال ستمان و جاده مانه
 دشمن بیست ما در ستمان
 لیکن ز بجزر و جهانه
 در بر ز نام هر جنب
 در سر در رو بست بر مانه
 چون شایخ باه در برز که
 چون آب بنرم ز جوبانه

معادتا چه زکات که هر پر و فینس
 موک راهنر فواج و عبه رئیس
 ابولحسن عین محمد بن حسین
 که پیش را پیش که در سن سنا از پیش
 سپهر قدر کند ز غاف خدمت او
 کونست کیوان و سعادت بر چس
 محمود ز در در محضر صد در بدال
 فدا ایگانه از در مجلس شراب مجلس
 زهر و هر که آید بخا صیت بدست
 ز خوش علم و آهن لبست مفتاح
 در آن زمان که تو با لک شری که کرد
 همه راست مانده در سلطانیس
 زبان نالقه که بد ز عمر عبی است
 روان کاتبه که بد ز عمر عبی
 الله را خور بنده لاس تو سنا نام
 ز نامه سرتو باشد بغیر لغت
 کنون که چتر ملک به کسند بوق
 زمان کسند بیخ و سروران فینس
 توخت مه ز لبی بودم از آن عجز
 مسیح ندانم نه یکله فینس

بج

ز خشت زلفی نغفشی من بار
 که بدید در صفت آیت امین
 بگانه ز یادش هر که زیارت
 ز تو باس بر نه و زدیوان تمین
 از آنکه علم خورشید ز کرده آوار
 و ز آنکه نقل بر دست تو که اندر لیس
 چنان بود سخن من بلبس ز کوش
 و خشت پیش سبحان به کف از غیب
 رسد تو که ان ندانم این که مراد
 بهر چه مان بردن خطا بر کفین
 بیخ و هست رود شوم و زهر کباب
 بینه تا شوار نام درین تو بین
 سران لبب ندانم کبیر کس
 اساس در روز یاد کارگاه سپهر
 تا در اند الف ستاره در میان
 بنای عمر و ز یاد و بلفک کس
 رسیده سخن ز یاد غفشت فارغ

نصف ضم ز یاد غفشت اور لیس

فقیه است و صد در هر جا به دین
 نظام شرح و با صدق امام در دین
 اساس عالم اقبال بر نفس احمد
 بطبع آخر طاعت و پشت وقت دین
 بذات خدیو است بفر اسلام
 قش بر شمس رسد در عقین
 بگم ارت بر آند کی کجا رسول
 کلمه بجزه سر بزند غن را بعین
 گفت بجزه بذات و هر دو پیش جوان
 که بر بند امین که دش از غفشت
 زنده بودی بفرش اگر باستی
 و کجست آدم و کجست جبریل امین
 و باغ هر که بگوش رسد خلد او
 برین امر باره دادش نظمین

چو بر بود جهان لاله و آه و آه
 که آن مشکوه بر سر خاک در آید بین
 امر با وج فرا بس هر سنت او
 جهان ز ناب قش لاریاب که هر چند
 و زان سیاست فندال امیر و
 بهین اندر شنج و ما زمر در بین
 بهر مقام تواند رسید هر که چو
 بر و نقد کند باشدش خدا رسید
 ز هر جا به غم بر آفتاب قرین
 ز هر جا به غم بر آفتاب قرین
 چنان نفس بود کسوت بنی جاس
 چو در پشت سر شد مدین غفشت
 ز غلبه تو چنان گشت که در دست
 ز غلبه تو چنان گشت که در دست
 چو که در آقا ز الحکم الله از غلبه
 هر چه که کرد روح اینجا کفشد
 بیخ کفش طرف جابل تو همین
 بیخ کفش طرف جابل تو همین
 اگر جهان بر پسر دشمنان بودی
 اگر جهان بر پسر دشمنان بودی
 نوز نشندان از لذت فصاحت تو
 نوز نشندان از لذت فصاحت تو
 کسوز زهر زکافند کسوزت به
 کسوز زهر زکافند کسوزت به
 چنگ بزود تو میدان زمره فایسته
 چنگ بزود تو میدان زمره فایسته
 ز غم بر آید سوز ز غم ز
 ز غم بر آید سوز ز غم ز
 و با بر کفشد تا بجز در جوج جهان
 و با بر کفشد تا بجز در جوج جهان

زدی که زنده نشد سخت خاطر من
 که بر زمین نماندند استخوان زینتی
 ز خاکسبند که در غایت هوا خودی
 و که بهم گشتند به دو ملک شیرین
 اگر نه جانم در هر مدحت تو بود
 بخشش بخ بودم ز جان شیرین کین
 و که کوفتی به ما سر تو ایام اندر شد
 بیکیست ز غفلت غیش بسنم زین
 و که زین کیم در طبع من کلام ملکست
 که شد که بد نام تو آرد در تعین
 پیشه بگشت به عبوسه گاه چمن
 که بر سر در هر سر زرد درین
 بر آید لبر زرد با و بر شود بهر
 سزنگ دیده فرود بار و در آید بهین
 مباد خارج لبنت ز در دست
 بزد دل تن و جان رسند و باین
 بقصد دین ز یاد کشیده ملک
 خسته ملک فرار بر غنچه دین

من از دنیا بریزد کان کنم تو بهاری
 سزد که مذمت من نیست فرود خادای
 و نارسوست به نیار دشمنان ندیم
 و که چه نیم حست رویش و نیاری
 من از زحمت چار کاسم بران
 ز در در حق چار کاسم زاری
 زهر خار که در دامن من آویزد
 غیرم ز با کله از غله پزاری
 اگر پوستی اهد فرود تو بهیدست
 خام ز غم سستی کند بهشتیاری
 زین نباشد به عهد او کنم بیلی
 کند سیر از هر مرد با زاری
 می برزگان و دشمنان که جان من
 بدیع نیست که از در تو زین دوری

شافرو شمس کند با چون بدیع پسند
 ز بود الطفر بر الفخ بر حزن بهاری
 اگر من از پاپا باز خود کنم تحقیق
 گشتت باید بر امن دل آزاری
 ز خاک روح رود باشد در در انبرد
 که چون فاما خیزد ز طبع محشاری
 بزرگوار آرزو ز ما جان من است
 که داد جان سر او ز کار تو یاری
 نه زشت باشد در مذمت جواهری
 که را در در فاشش کند نکو کاری
 ز من باندم زار از امانت فلاس
 شدم بهر قبول تو رسته از خواری
 ز هر مدح که من گفتمت کوشیدنی
 که از غزنی بر روی دیده بشکاری
 تو آنچه کردی چو در سحر و لغز زنی
 من آنچه گفتم چو در سحر و جگر خواری
 کجاست چون تو که چندان دهی است
 که بر نده از شاعر مکر به شکاری
 تو آنکه هر چه گفتی تو دهی بخلق صلب
 فوی ترا شد بهید بر سبکباری
 بران سپاه که جان تو پیاده رو پیشد
 ترا دهند که بیان سپاس لاری
 سروت از دل تو تند است با و کوفی
 روان خلق ز بیماری تو چساری
 بخدمت از عبادت نیادم بر تو
 رو بهت از کنم حل بر کینه کاری
 که جان خلق ز بیماری تو پرست
 بدان قبل که تو ذات سپهر دار
 هنوز مدت کردون نیامدست به تو
 چرا بر رسم بر جان تو نه چساری
 تو دانه ای بهر نفع پیشکار کرام
 که هر شنائت که گویم بدان سزا دار
 چنان شمای تو آرامت گفته ام چون
 نباشدت بقیامت بدان گرفتاری

به پیه گفته ام این قدست در کس با
 چنان روح سخت به پیشبازی
 گرفت روشن که دم و آب از بنقدار
 که در شیندم و ندرم جهان تری
 بهینه ناشنک سنجو سوسوی تان
 بسیند از بر کوزار کار عطاری
 ز در باق جوی باد و بد و تری
 ز فوج با تو کجا با دو بد و خاری
 عبدل عسمر و اما حرارت طبعی

قرین طبع سعادی حرارت نری

ز باد همت میروی بوستان آید
 مر لطیف از زویر بوستان آید
 دمان و در بنویس لب از که پیشب
 بو خوش بود و کس سوسوی هم که چنان آید
 هزار نازک است به برای مشک فروش
 ز هر کجا که کور با هر بان آید
 کند حکایت هم بود و باده لعل
 سرنگ مهر که بر یک با عوان آید
 همساز به بار در سبزه دار و لوز
 بچشم و در درین راه کشتن آید
 ز فلک رنگ به چین بر دانه لک
 عقاب رو چون زبانه می بوستان آید
 هزار بوستان آن دو باغ بوستان
 که بوستان را سپارد بوستان آید
 سحاب دار در ز سبز با دامن
 لوز آید او هم از ز راه خبر و دان آید
 ز مردی پس لب و آید از دل شخ
 بود در شخ با قوت آید لار آید
 همان غمزه که با هر بخاری
 ز بود لفظ بود لغت کار دان آید
 موفقی که بر اتفاق قدست او
 لطیف هم از حرارت جوان آید

برج و صف تر از چه در سخن کجند
 چندی به تر از هر چه در کمان آید
 چنان بکلی شکری فرد که بنادر
 بزودشش کلی بر او بکمان آید
 بهار با دو بر نمش و یک قدست او
 بکمان که با کمان بر زمین توان آید
 چنانکه از غنم چشم اچینش آید
 ز که در کب او ششم اسکان آید
 چنان است او آیتی بود معجز
 اگر در اسر سن تیر در چنان آید
 زبان مرا چو بد مع او سوار شود
 سخن روند به غنیش خوش خان آید
 بنظم کردن او صاف او بر پای
 برین چشم هم سوسوی من زبان آید
 اگر حکایتی از که دمار کجند
 ز لطف صورت ملک سخاوت جان آید
 بز که در امدع ز تو خواهد کرد
 هر آن سر که ز او مال او تن آید
 ز غنفت خضد رفته بود جان هنر
 امری بی تو که کنون از آن جهان آید
 بو صفات سخاوت و دلگشای رود
 ز چشمت امر با و نا کمان آید
 با عهد سخاوت ز دور و اما تو
 چو مرغ که سینه که دو پیشب آید
 ز کمان اگر بسخاوت تو آید ز
 زین سپردن تو رشید، و دان آید
 چو یک عطش بسیر آفتاب ز رنگه
 که کجا بر زار از بوستان بکمان آید
 هر آن چاه که کبر و کسب جو فوی
 زین بهارن در ز پر ما و دان آید
 بو شها به خبر اسبید ز اهر منیر
 کون ز بود ز دور و با ما ان آید
 همین تعیین تو از عجب در نماند با
 چرا کمان تو از عجب تر جان آید

بکون هر که خدای تو دست بر او زد
قفا سر زدن و نیشبت که ده شود
بینه خیم تو در سایه ما سر بود
باغ و نیشبت اندر نعل سر و سها
غبار آب نماند زین طاف دست تو
نمک که چون دل من ممت از پر سینه
چو کرد امر تو بر جان خویش بشیرم
ز صبر غم صبرم ز جرح ناسفته
در آرزو سر ز نیشبت و شمار تو را
چون تا بفرورد صامت تو ایسم
ز اینجی که توانم ستود از هر سخن
نیسب کوه کلهک تو در صفت کعبه
هر فرود دهان ما را فرود صبر زد
ز نیت آید شو بهار و شکر فروز
ز غمان خود اکنون برفت سینه تو
چو برک خانه و فرزند او تو چون و آتش
بینه نادل عصفان را ز غمزه دست

اگر چه سو دشمن ده مد بود زبان آید
در آن زمان که یک تیغ برفت آن آید
ز بس که بر سرش از بر استخوان آید
چو در همین بختانند صبر را آن آید
بهنس مردم در طبع ز عفران آید
همه جهان بدلم کج گشت بجان آید
بیل عشم ز کجوی که بر پرش آید
بهر بار صد شخ را بسپان آید
بهر سگالم تا خود چه برود مان آید
سخن زبان رود و شود استخوان آید
چو ذات صفت تو بر تو هر کجا آن آید
تا آنکه غایت صبح خود بر جان آید
هر مردان گشته آن کار که در آن آید
اگر اندام بجو از به نیشبت آن آید
غدار و اند تا که بجان دهان آید
کیش کون عشم اسباب این وقت
غده ز بر رقیفه کجان آید

بخت نخواست آن باد از استخوان کوف
بروز بزم بر جان سوزان و بخت
چنان بختی که در خانه عورت
که از خطابت او عسر یادون آید

بتر که نبت از آن بزوان و دیده نگاه
ز خاک زده و پرورده در بر آتش
بدان زمانه بسی زب داده از کم و بیش
چو باز که درین قولش طقه دار آتش
نهان گننده در کمان بکشتن اندر زهر
ز یک کشتن دندان چو هر چه بسته
بیکای سینه دان و یکا سر کردن چشم
مردن گشته ز هر چه در سر هر
چو آتش سینه که در زبان او در کوه
مزش چو جسم مالمت و اول بقدهای
جهان نموده صیغ نام او مردی
ز دستر یک انگشت خود بر زبان مرد
شیر اهر سر بر اول لطف بر اول شیخ
بقدر تا آنکه که نموده مثال

وان چو در زمین و دیده چون دان نگاه
چو سینه عاقد پرسته در سر او قرار
وزو مویک با راسته بین و سبار
تشان نماند ز دندان مار و در ده مار
دهند از و مکنان ز هر فرود در از نهار
گفته دیده بدنه انهار و دستوار
بیکار و پیش از یک یکا کفش نزار
عقاب بسته از دایه سفار و سیاه
بگردان کوشش اندر ترار کرده نزار
میانه هر مایش بدان گننده نگاه
که ز کجی جهان داد مد هزار هزار
کشت ازین خدای کشت خواجه کجا
که نماند چاره معارضت و آب کجا
برابر دشمن تو نشیند را نموده عیار

سخاوت و بخت بجز بخت و فرخ
 نماند با نام لطف او عالم
 ز امر ز بخت نماند هر صیاد و نماند
 ز آستانه در روز آفتاب نماند
 بچشم خیم تو خیم تو آتشین در پست
 هزاره جان و هزاره صدر کبر
 سپهرش مراد و زبانه سلطوع
 بر آینه کفین و شادمان و ک
 ز کد ارباب تو زلف شتری جنب
 وقت که شش تویی همه پر کوشش
 من دگر که از تو صبر نمی همان گویم
 همه بجز فرزندان کنی آسندگ
 پوشیده که نام تو شد تو ایم گفت
 مرا اندر قبول اسب لطف کنی
 پوشیده تو بجز نام تو کوشش دل نشیند
 هنوز کار از مدح مانده به
 گفت با کس من با تو با خیم بر تو

دانه

بگو آشنی ز همه عالمی من اعوام
 تو ز زاری احوال من بگشاید
 ز بخت تو ز در دهم ز یاد ز بین
 زبان و دست من تو ز منت و چون
 مرا بر سینه از مدح ناکسان و جز
 بر در از نه کس که بر بگشاید از آن
 بینه تا کس بود و خانه شش کوف
 بگشاید دل من با و چنان است غم
 هزاره جان و هزاره صدر کبر
 سپهرش مراد و زبانه سلطوع
 زبانه ز یاد کاب تو با ز یاد

زبانه و در کبر و سی مع لطف
 ز فضل و عتر و امان و بخت بر تو

شش تو مع شد از جوهر اوان
 او که با هر کل لطف ها
 وضو ز تو خود من ز کس سرخ
 بود که ز شگفته بر لب دل
 بلکه شجره ای شده که که
 شش علی با تو شد ز لاله لادن
 پاره الیس بود قطره بران
 کوه نش پور گشت دکان چرخان
 باز چو بگشت گشت بر صفت جان
 چون که محمد پسر خرد و روان

57

زنگ چو خوردن گرفت لانه بود
آبر از لب که بر با بین فطد
بخ و مبدان دکنه شده از نونه
دوین خود در بکشیده و چو عقیس
خفته ز در درون خود مدخل
راست که شگفت که محضه بنا
بع بر آمد هر شکوفه و پر دین
انگیز آغازه که در جبر و کله
شب در شب کلب ز هوان بود از
پد گرفته مرغ کان خول کوی
چون شمش داشت از غار بر با
چون که خالسته و سبب شده بعضی
کله در پیش آفتاب نهاده
هر از آن بر کشد بجا ز دریا
بخ از بر او جلا یافت که میند
قاده و خور باللفظ و الفیغ
مشق ابر علم حضرت غزین

شش متول که در دو داد و دند
سینه و سینه خود در هم ز نظر و در
پوک شکوفه ز یاد کفت سبدان
کاب لمان بر دکنه مبدان
نانشه از یاد در در آب و جوان
کلبن دو کفت چون سله لمان
باز شود چون بنامش بر بینان
چون زنبغه به پید حالت برمان
روز به روز زمان بود خدا ن
از صد هزار دستان دستان
لا در اطراف بست و بره ن
پرزفلم کیر که در کان دستان
آینه در سبب هر یک در خان
نانش می شود ز طلب لستان
از پر که خدا در لشکر سلان
ان لبرف صد و بد و مجلس در بان
سرورق ابر فضل ملک فران

سور بر ز کان ز نثر نام بزرگش
نامه او را از زور ز فید سبت
را از خود ز دینه همیش سبت
نانش مسود ز از بن غده بن
هر که با آرزو در وقتش ز نشد
گفت ز وقت ستم از پیش
روز بر بود ب خود اگر کشید
در پایه به بر رسید بر روزی
آدمه غیر بر ننگ بر
از ننگ حشمار و در شرف
وزن بود از نخت نه بت از درم
بخت خود کشید که چو ز تو بودی
در زمین بود و طبع تو کرد
نظم تو غیر ز با غار است سبت
جسم لطیف آب او را که ز با
پز که در وقتش از بزرگ
اکنون که غار تو ما بر کشند

قاده نامه اش سفید ز مژگان
ز آینه در آتش بمر غایه بر مان
ز آینه کون بیخ سر عیش پنهان
ذاتش مقصود از زین این ن
سور و آگاه خود به نام وجودان
هر چه ننگ ابرقت سبت
بیخ خود استند ز خیش درون
که چو درون سالها رسیدن خود
روز در حشمان رود که ساکن
طبع تو بکب بود و صورت همان
بیران بکار نامه درن زمیران
نیز به پیش بود و فیش بیزان
شاه از آن باشد آب از بیا
غلا چون سلامت رود ز مژگان
روح جسمیت خاک او را در لجان
ز آب جالت قوت من اینان
بش بپسند چون کله نه فقان

طبع نهر که فله طبع ز میند :
 هر که پیش از روز نهفته بدست
 که فزاد گشت روز به دست پر تو
 که بنام روزی عقل شود کند
 خال به نام کهنه این مشو
 این همه بگذشت چمن چشم دل من
 شد به فریاد دست تو زود نم
 بر لبه حفظ لغزش کردم ذکر است
 در دنیا هم بر لب داشت مرست
 تا بتواند شناخت سیر فلک را
 و هم یابد جلوه سر جهان را
 باد چه چو اختر شب است تو که فند
 بود ز شبیه و عاری می
 نام هرگز نبرد بعد از مرید
 عهد تو خنده باد و بهر عهد
 پیش تو چون زده ز روز تو
 شده به پیشش بقدر یکسان
 و ز بهر آنکه ساخت آن

دوست بر آرزایش از بدهانش
 که تا و کات مراب هو است
 آبر چو غنچه در آتش از بیت
 الا س که بیخ ز سر و
 بود عورت آفریده
 رو که در جسم زرد و رون غار
 سنگ آینه اندر رسم هوا
 فرساید و به آتش سدا
 از روشن تویش بهشتا
 هم طبع طاعت بر پرند
 روبرو بهر کله و شن
 که در کله و بود را بود
 فرساید اثر بهشت کله
 انجلی بر زبان ابو المظفر
 این بار تویش وین نام است
 و بعضی ز کله آسان مدت
 مدتش ز عطا سفید سخنر
 اندر دل او حافظت و طوفان
 در سوز او که د باه غیبان
 با هر چه کند در آب علفان
 ز آب شده و سر برود زوارگان
 بزین نظر در آتش نمود بران
 فرزند مسام از سام سندان
 خون تنگ شد اندر عروق جبران
 خون گشت باز از بهی و امیران
 شبان بنگ در بانه جبران
 که در از جنبه امر از پانان
 که در زده از نظرهای باران
 که با بود زده فرادان
 از چشم ندانند و صد را جهان
 فرست کله و کان احسان
 دان با سرش عقد سنگ سندان
 نامش ز جهل آسان دیدان
 درش نشناختی تا خوان

با نظر او هر چون ستاره
 در دامن او چون راز که جان
 با بخت او آفتاب ملت
 چون ماه سزاد او کشد بختگان
 با بدست او خورشید سنا
 چون خانه که خار کشد لطیفان
 بر پیش لبی نهان پدیدار زدن
 بگفتش بدمانا ناپه اندک
 که دست پدیدار کان ز حضرت
 در برده عرض زلفان که بستم
 اگر کشد موج چهار کار کان
 زین تواند زین روشن
 از او بخت غیبس که دم
 ز بر فلک ماه بود کیوان
 هر دو نبات آورد در آسم
 لکن تو بر آن گمشد پریشان
 در طاعت است تو که ده سجده
 شده بنده آن تو را بفرمان
 معیار هر سرگشتن لشکر
 مراد هر بنده کان سلطان
 آن که بخت بان جهان
 دان فاش که هزار گمان
 آن طبع پذیرفته نور و ملک
 دان الف که در شهات شیطان
 شایر چه بنوگش گرفت طلبت
 مشهور نزد آفتاب نایبان
 تا بد فلک علی و غده ملک
 انگشت بخت سستی بدندان
 تا جان ز حضرت نثار کشد
 شد عقل ز صورت که بر پنهان
 انعام تو بر گشت پنج محنت را
 اقبال تو کم که در نام و روان

آمد بنام تو ذرات مغز
 جان باشد از خاطر سخن جان
 تا نام جو از پنجه بدست
 بدست سخن جادو دانه با جان
 اگر از همه دلچ زمانه دست
 در از همه در بنام در مان
 هر سخن دون سینه زاده تو
 بفرست بر تو جگان دیوان
 بود در تسلی خاطر سینه تو
 در بند رسر بود بان
 در جو بر حجت کفر کف
 خطها بر صلیب سینه لبستان
 تا کار هر با نظام که در
 از سعی تو و استقام ایشان
 را روی چو تو باشد صفت سینه
 بزخم زار در کنار عثمان
 تا غمزدان باشد طراز نامه
 تا جان باشد چهل لبستان
 لبستان چهل یاد از تو خرم
 بر نامه هزار تو باد عنوان
 از خط و بوس غمزه و شکر
 از لب و زلف شکر تو غمزه
 غمزه جارت که در با جاسی
 تا خط آورد و تا زلف ترا سر
 عارضین بر برشت مشک کافور
 تا لب تو در رسید با ده بند
 غمزه و بادم خشت اشک زخم
 چون کلب و دام که در دشت عبیر
 عسکر و دانا حضرت بزره بر وقت
 رنجت بسی بر که برین اختر
 مگر که ماه را ز سر و بودت
 سر در اگر سر در از ماه بود سر

بسم سرب ز آا کلف دشند
 بنت ز اسیج نکه سستی خاری
 داکف بود بر المظفر بود لغ
 هنر خردم ز اچکان مقدم
 در مینر نشن آقاب دهد نور
 زان سبب خمر نشو کل و سنبلی
 ارفردت را چون پرسید
 در دولت دست نوبل خدمت زوار
 چنه زوشید و برد کجکشت
 در روز خاک بر زود و زوشید
 جنت کمال ز فاصد لبت که هر روز
 که با بر زبار دانا گشتی
 پاس تو زان حرمت که بدین
 از تو دلیافت حق سنی لک
 بیخ بود بکسر همت سلا
 در سر کلکت بر امانده جو سبت
 اگر تو را که بودت طب زده

من بدوستک تو فرود شرم زار
 نیز با شریک خود زان که
 آن بسجا دلوشنی با پیسبر
 منم ملک با دشت و مطلق
 لبت و لاشن بنو با دهد بر
 زین با نیز قیصر بود درو که هر
 ارفردت را سپه نده سحر
 وانه بنام تو عالم آیت منفر
 کلف و طبع و دل تو نیست برابر
 غم تو در سایه درشت نه خنجر
 بگریرد نام من سر کس
 با زنی تو در سر کونت نشد
 بر کسند از بیخ فلک سکه زار
 پیش نیاید و عوف لبت و هر
 لا جوم از قصه او باند مبر
 ز تو تحقیق ملک نشا بر نور
 در مشه از آسان ستاره بر خور

در زب و زو بخورند بز کمان
 بر در شنی بوخ عا جو آزار
 روز تو را روز کار با بدست
 در همه در لهما کفته مرادست
 کوه مراد لفت تو قادر مختار
 کبفر دوت سر کس نشن من فقل
 من بخمار تو زان فرود خدام بان
 دلمن از جو خود بخورده درین
 در نه تو به مفضل عدل کسز علم
 تا که هر لسلط چهار است
 با دیر خود به زور خاک

شیران انور با زوشه کند سر
 در همه آفاق قادر سرد مختار
 در روز آفتاب به خاور
 حال از ناله تو رسیده بخور
 از پس سپهر بوده عجز و غفلت
 راه طویل از بار زرد مدور
 زانکه بیام بجز و بسج شافور
 هم تو که او باشن هم تو ضم و زود
 با رس و رحمت بسین و تو فر
 بر زشت آن آذر است و خاک نیز
 در بر و همت با به شورا آذر

در دل همیشه بزم عشق تو زار
 بر سر زوشید هم زجه تو زار

زلفت و زردت با زور سنگ
 اگر که اش ز بافت سیرج دارد
 و اگر زینیا نش که ز کسند بچین
 هم زار زور عو غی لفت او

برت که بر شیره آید از زارنگ
 بر ذریغ و االس او که در دوزنگ
 سحر دار تا بچینستان برنگ
 بچینش آید نقش سوار از زارنگ

بذکر آتش در خورد آب بخواد است
واج رحمان از بزم او زند مثل
زود او بچینه آفتاب نهاد
زهر زامن خود در چنگ با چو شیر
سیا سر سب مروان سایه کند ز
سوزده رسم تو با نیک نام خلت
با شاق غلگ های تو صعب ز است
چو در نیک به است تو به حلیت
ز غنیمت بزم تو غنیمت او در عزت تو
بیشتر بزم تو را با سا جان چو ماه
بزرگوار است بنور عالمینده تو
از از رفتن مخدوم و نازد او باشد
زیر که نشین منصورین سجد چو ماه
سراج بر طرف گوشین بنود خویش
بنو خردم بدان سبب که را
چو چرخ دید که قابضه او را
بود تپک را با بر ستمون شاد

ز آینه آتش خیزد و پزنده لبند
که کند ستان ز لاجرم بر نیک
ازین دیار فرزند زرب و بر سر
نجات یافتند ز دست تو
که مرد در بدوی خود کند و طبع
چو غم نماند تو در بدن ز نیک
ز مد بخورده و دلک بر نیک
بواب لغزش نماند خاطر با نیک
ز لعل زاده شد و سرخ روی ز نیک
بود ز شیر و گیشم خوال روی نیک
که که عالم طایفه هر دور نیک
سخت مین و دل شد ز نیک گفتن نیک
چو در آید شده از با در بود از نیک
نواب ز نین کام مراد نیک
همزده صحت هر پرودت آید نیک
شد غایب کس را نماند ز نیک
که شود به این انقدر ملک در نیک

سر روان در استنشک خوان کردی
کمان بر که کس آید نیک نیک
سوار کدم بر کام دل کند طبع
مینه تا کف را و پشت دست نیک
بقاب بود بکام دل تو با جهان
را اهر سن نیک نماند میدان
هر طبع که بر سر بود نادر
خاطر بند دمی با مین
چون بود کعبه باز شد معانا
نزد م سخن پروردان مجلس
این چرخ که هر مجدم بر آرد
بر تاج سخن کمان خاطر او
از خیمه خازد آتش در کتابت
در حوب بر رفتن و در شجاعت
بیر از تو نیز نامت ار
اها بر شش نماند کونه

چو سر در آرد در بند نیک
کازا کند افعال ز نیک نیک
بر دست صحت تو نیک کوشیدم
همین تا چو سبکبار است مراد نیک
بصیح با تو بزرگ و به مدون نیک
وز چار شده با بر سر سخندان
از خور چو سبک کشت حیران
تو نیک کینه سسی با بفرمان
ز خاطر مسود سعد سلمان
سر دفتر خوان کتران میدان
وز شید کله از ده که بان
هر لطف چو بر رفت نماند ان
ملکش نماند هر کجرم طیفان
تبتش نماند ملائین کوشید نیک
از خور سر از ز نیک کبودان
بهر بر شش نماند بان

نقش ز علوم بدیع که هر
 نقش ز کمال مدیم لغزان
 لقبش بکفایت عیب و عوی
 نامش به اوست سنجید بران
 در باغ بهار شست می فرو
 خوشش کرد طبعش هزار دستار
 چون درج پایش گنار در روی
 در بار ثواب بار که سلطان
 طبعش ز سن ده هزار دریا
 دشتش بسجا مد هزار چندان
 سیراب ز انعام اوست اکنون
 آنکس که ز اسلاف بود علفان
 اگر کجایه در شت کردی
 بزم اندر از کفها سر جان
 کم که اسما هر نام عالم
 بگشاید بفاخر تو بیخ فرمان
 بتر ز نماند کت در راهی
 مو تو نماند کشید میزان
 از نام تو بر پشته های نامه
 مدرف تو بن فامدست عریان
 در نام تو در صدرهای نامی
 خوش لب زین زاد دین دیوان
 هر بیت کم اندیشه تر ز ثبوت
 ندانم در کشف در خورسان
 اشعار ز او در جیب که غن
 دادند اثر خاتم سبیلان
 در روز ز جان و جان زینت
 دانش و کفن تو نوزان
 در حلا شمر از آتش شکر است
 طبع شود چون شر بر لبان
 شگفت اگر ملک ماه پر
 تا غریب از آن چو گشته بجان
 کبر در سخنان تو که رسد
 سر هر کسی ناپدید کرد آن

دارد

که ز ترکند در جهاد منفرد
 تیغ تو بر هر جا ز فغان
 دفتر که بود که از قوت دل
 روزی که زنده روح بقوت جان
 اندام اهل از تو سرگشته دیده
 خیزد ابد از تو نیز کرده دندان
 در چشم گشته از تو که در بسجا
 در پیش کند از پیش تیغ پنهان
 زان ز آتش سبب رنگ گل کوه
 روح بدل عزیز حبه جان
 در کار غلو چشم روی لشکر
 آرد سر دشمن به بدب جان
 از می چو جواد زلف کینه
 لیکن بهنات از نهاد پنهان
 برکش بود از بیخ و سببش از تو
 از که در سحاب و نیر باران
 از زیند بقرب سوال دشمن
 خاک و آبش بر روز فغان
 شب ز تو ز تو ز تو ز زمین را
 دشمن فلک کند کجولان
 تا نیز تو چینی گمشد بر سخن
 از نامر حمان تبر بوس بجان
 در چشم سندان تو فایده آن
 خود که چو در پندار سندان
 از کین عدو در زمین زنده رسم
 تا نصر و خجرت بر دشمن
 سندان هم سندان ز تو هم رسم
 چون سندان سندان که آب است
 بر سایه خود و پده سلاسه
 یعنی که کتب با منت مسکن
 در پرده پشت زین دشمن
 نهادش بخار روز حرمت زان
 سرشش بعدی برده و برگرد
 چون دیده هفتان زور و حیران

۳۴

کد است چو در بر خویش بند
 زبان معصه از روی بر انداز طوطی
 دریا بودت ز کف از تر
 زبان روید از خوشخ مرجان
 یکسان بنیاد که داشت بر سر
 ناز یک دوان یک آب و سنگ
 بیرون خواهنت بر دوش آتش
 با فوتم هم که آتش از لکان
 بر یک گشت بهشت چون یک
 فامیش ز بهی زون جوران
 زبان جوی مثلت که آتش
 اورا سست دست خضر در لکان
 از کفر همه صاف کدی
 زبان کوهر م غفور ابان
 فرشته در هر بعد و مجلس
 بهرامی و بنبر بر زم و سبدان
 هم رسم زانما از دستان
 هم صفا در روز گاری
 وز روی تا نسخ جات بگفته
 تیغ و قلم را در دوان ایشان
 افق بنز سرتور حق
 کافر که دیده است سلمان
 ذات هنر آبر سب که ناسخ
 کد است بهر باب از هنر شان
 بدار سخن به ثبات کاسه
 بی و سخن با سخنان ویران
 از طبع نواز لطف رنگ و را
 ای نفس نواز خضر خندان
 دانم که زانوال اهد حضرت
 دامنم که زانوال اهد حضرت
 لاکوهر و دپای لفظ و سینه
 سخن باز بود است و عربان
 ز بر دل پروردش جوان را
 بنسند و ز بنسند راه در مان
 بنسند و ز بنسند راه در مان

در لقم طراز آفتاب کدو
 ز بنسند شان سا جان و درون
 بر طمع شت حران از نبودی
 بر فاستی ابد زلف در مان
 بر تپ از لهر کجا رفاط
 چون شتر مرغ خواهد آسان
 هر کز تپه پیش کار و آتش
 داغ شود از داغ و آتش جهان
 و یک سخن خود چو تو بزم
 من بخر زان فای کشتن
 کز پستی اندر جهان شتری
 شما نوم از آنکه در پاهان
 از برین و جب و دامن من
 کوه را طوفی و سبب اندازان
 مانده بر اندر زوار و دیدم
 تا دم ازین دور دور دوران
 طبع چو بهار سبب من بهشت
 بدو کز از شتخ در زستان
 در نام من اندر جان نبودت
 در طبع خودت بر شتخ سندان
 پردی نواز نام که اسب و آبا
 بنتری تا سر خم زان خود
 هر صبح و شام نشسته بود
 ارشام کوزیم رسید بر وزن
 کز تپه بیام از بزرگی
 در شتر یکی کدم از بزرگان
 بیرون نوان شد ز خدمت
 زود که دهنو ما کرد سخن
 سپاه غم دل کوشش بهر
 بیرون نوان شد ز خدمت
 دل و صفت با بدل آوره
 ای بیفر تو نام کل رحمت
 ای فر با تو نام جود بهمان
 ای بیفر تو نام کل رحمت
 ای فر با تو نام جود بهمان

ازین چند بر این جوهر سن نجات
 منو که ندارد در جگر و ر
 زیرا که از چو از روح شده منزل
 فطرتش به آن در نهاد پستان
 پیش از هر کسی زبانه
 تا در وصف کون زود قطره
 کل چون سراندر برتر ز کشتن
 هر روز برتر ز یک شاه و حجاب
 جوینده صدر ز باد کوه
 عمر تا بادام کده پست

چون هر دو ج زایش بر شد
 هر شاخ که خار بود کل کشت
 از دوس فرخ کریمت ابر
 چون کل شکست تاخ چنان
 بر کف می لدر شاخ کله در کشت
 اول جهان همه در کشته
 هر چ که خاک بود در کشته
 چون دبه که کشت تا چو پشته
 لکن چو سطله برز شده
 بید ز پوست دبا خبر شده
 امر و نهادهای در صبر است
 دولت بجانش در استکار است

هر که که آتیب را شنید داد
 لکه راهه بوسه بر دهن داد
 زار فکانت لکه کجا کشت
 کایزد هر سکه تا بن داد
 که لای و شیر درم آنجست
 در همان دیر ک با من داد
 چون دیده و شیر شد کشتی
 چون ناله آمیختن داد
 شب که با فرج پرستاره
 آرزویش سوه دار است

از آن که تن روح بید
 عالم و حقیقت سه تا
 جا زار زها پسین شاخ
 بسیار لطیف کت به
 چون فخر رود ابا زرد
 کسی سرد را سرا به
 از آن که بزرگ زور و شجیه
 بر خاک رود و هفت زایه
 کلام که برای پستان زار
 لمع حسن خزانه دار است

او در دردد آفرینش
 بر خلق فریفته آفرینش
 که صورت کوهت نمایی
 اینک بر او شود پرینش
 خلقت نشسته در ملکانش
 بدست نشسته بر زمینش
 زبده ز رنگ زین داشت
 زان این داشت بر زمینش

برای که داشت بر بسا پیش ملک و کاران شد از پیش
غیر که بار حق او در
پراهن آهسته نبارا

فرمایه حق در دمی نیست در دهر کفایت آدمی نیست
زان جاه و شناس بر فردی است گش ما به بود بر کلمی نیست
بر کد زب زشت و شهردی پوشناش دوری نیست
آز که نه در ستایش او است غامدی است در دمی نیست
در شهر زبانت داد بنامی حق که او غنی نیست
آفرینان کسوف را

بهر زدیج او چه کار است
ای پیش که بزرگوری بی چشم و بزرگوری
ذای بر زار آنچه خودی داری برش و آنچه داری
بر طبع ز بود کامکار است بر حق بود کامکاری
با باری در زمانه خویش از معنی و بزرگوری
است پیش حق در آن نا اظهار کلمه را اشعاری
طبع ز بقوت است آن است
بوظیف بر دوش مدارا

انکه بگردد منت شستما بند مقصود خود از جهان با بند
بند منت تو کسبه دوران چون بر عهد نشسته سرا بند
خورشید بر آن کنگ تا به کز کین تو روی بر تنایند
همند بقدر رسم نشینان زیرا که فرین آفتابند
ارزشتت فرد بانگ است باقیمت و قدر و چاه آینه
آز که زبانه بجز دباری
اقبال بر مراد بار است

هر روز بهات بیشتر باد در بخت عاقبت و کما باد
نام تو بند که نام مرادی در عطف سروران سر باد
از جمله مملکت که در ن چون عسر مدوش بر کد ز باد
و دلکش ز در تو مقصد او است مقصود گذار و در بدر باد
چون نام تو باد روزگار است در نام تو نیز خوب تر باد
کار در ز سببی دولت تو
کارم همه جای چون نظار است

روی پر کوه و دیده پر آیم سیرم از جان و نشسته خولیم
خفتن در است چون سیرم کشته زنده دل چو سببیم
نازین و صهل آفرانم تا فرین خیل را جا بیم

کان زارنده زهره زنده ام
 که بزمان و پای تا قسم
 ما نشد خون دیده نامسم از
 برنج مغزای عشم ز با بد گشت
 چون بنشیند آتش بگرم
 از زان بخش ز دیده بده دم
 زهر نفس است عین شبر بنم
 روی شده زان بخت از دستم
 ز جان عیش و باده افتاده است
 در پادار شفاع طالع احمد
 آب و جابه از زلفم و نترسمی
 میت با آب از با قسم
 زان فریتم که کان کس برم
 من ز شبنام اسهالم
 از پیر بر زانک بوم
 بهتاب شب فراف شتاب
 اندرین باب بسوزگانم
 بوی خون شده ز دیده ام
 که با خون و حلت قفا بوم
 سر زلفت که در غم
 نماند از خون دیده بدم
 که ز دیده بیان بگردانم
 که مراف و کاه غم
 خون مرمت باده نامم
 پشت دستم شقایق از نامم
 بچین عشم اسیر لکچام
 خیره شده دیده در سلاطینم
 باشد از هر طریق در با بوم
 میت با جابه اولیا بوم
 زان غمخیزم که در خوش بوم
 بسته اعتقاف اعتقاف بوم
 دی پر بر روزانک بوم
 که چون آفتاب در نامم
 مگذر بر پیش منم

پشت ز راه می ز س
 دانه دین در کسوت قدا
 بر یقینم که باز شناسند
 غم چو مرست دمن و خوکشم
 شب درین فرخ پرستاره زنج
 راست کونک که مانده در قهرم
 ذائقه آرزو ز بسته تر پشته
 از کمان اسب بر نامم
 شد لباس از سمور و سنجام
 که بر پشته شیخ و اجمام
 کین و اصل کجور و سنجام
 چون کبوتر بزر مغز بوم
 چون ازین بقعه روی بر نامم
 که تحمل سپس شتابم

رنجورانه بر آن شده ام
 کین همه رنج بر پشته ام

بکاه دست پیش من آمد سلام کرد
 رخ باز جوید و دو رسم از زهره بدم
 در بر کشت بر بلبل و نقل و شراب است
 سودا بر بسته دادن زده بود در دم
 من بودم از عجب که بدیدم بکلام و پیش
 باین بنام که در هر دم بقا متی
 الحمد لله اکنون هم فراف میت
 دست سب از نم من لکچون شنبی
 ز زنده چشمم زود راه خواهد کرد
 من دست بر سر بدم و دانه صدم کرد
 در ملک کای مجلس با نظام کرد
 بر سر بدم و کلام دل تمام کرد
 کان تبر غزه تیغ جفا در نامم کرد
 دانشم کرده و دانه محبت تمام کرد
 که ز نام بر سیده بر خود ورام کرد
 ناز در در کمان من آفرستام کرد

پدارت زین غول چیت مال چیت
در پست چون بگنم بسند فلم زین
انگود زاده بهر اعیان کوه و زمین
خمش نشان آیت بوم الی ب واد
چرخ که همه هزار دل از کلمه او چیت
ز ازوز بل بسند براد
از دشمنان خود بجز پیش دولت گشت
امده گمان گشته ردا و سنگیر بود
دشمن با دسر دزد از آتش حسد
غم از دلش علم زد و آتش جان نواز
این مخلوق را بر راست که سکار بود
اگر بیست و اقبال اقلند
اقبال آسمان که ترا گشت منان
شکر خور خود فلک استقام کرد
وز بخل وین بنا ز می دست بر چیت
نا از بیخ و گشتند ابد از صفت
پیش از سودا گشتن بدست کراستی

در وصف او صفای برین رخام کرد
بر نفس همه عیب استقام کرد
گشت نضد بخت مدبیر که دم کرد
بودش بیان آیت بجز اللطام کرد
کار که خرد است او که نام کرد
تا چیت ناست که همه و فرادش نام کرد
آب از دلش را بهر نیک نام کرد
با در تان غمزه را نش و کام کرد
گلکش و آب خاک شرارت طعم کرد
نون از پیش عرف شده دهنه نام کرد
اود را نسیم داد و مدد در نام کرد
به زکر زانه لقب نام کرد
از زمین تو زمین دوزخ نام کرد
نام ترا فلک سبب اعزاز نام کرد
طبع تو هر در را بسنجایم و نام کرد
فمن کس از خود حرف نه اندک نام کرد
با طبع شد که تو سن لکام کرد

در وقت است ز غما ز نورین
وز نور زبان مرآت بنام کرد
این سخن چون گشت بل خدمت
شعر بلند گفت و نه در نور و نام کرد
آرزو تیغ است بر آید ز طغنه
ز در دم سوزم شده در سبایت کم کرد

پرسته کاروت قبا دوام بود
کو کار با سر اید فرد با خوام بود

شانه گشت کسوت محدود لاد زار
تا با همه مع رومی شده از بهار
سحاب بود او که چون رفت از غایت
شستوی رومی دوزخ عابد زار
کس را کمان نبود که از کوه هر جور
پرونده و شمش آید با قوت آید
است آبدن ز ملک کس و آسمان زار
روز چراغ دار و شب شمع چراغ دار
از هر خوار شیر ز آتش خار کرد
چون خمر سپهر کنه رای اوج و پیش
بو که دید لاله چو آسم شهر با
توبان باغ تازه گشتند ازین طاری
لابه بدل شود همه احوال روزگار
برده مشکوزه بهر شمع با سن
لبها و چشمهای پر از خنده و خار
بو که آستین دوشش را بر خوار
از دغل با دوسه بود ز می هزار بار
چون بود بد در دفع لاد مشک زار
چون بگوش است سانه مدینه
لبین بگوشم با غایه خایک با
فک فلک کعبه ز ابر فلک ک
خواهد بود در ز آتش و کعبه بر نهاد
ادعای که کند سپهر ملک فلک

سر در فرسده در غذا و نه اهر فصد
شافت ز از کفایت و کاف از از فرد
نه براد بودن برادر کار با غلیل
عش بر هم از پالنه بشمار سه
در با اگر بغوت چون طبع اوستی
کود و هنر بقویت علم او تمام
با غم از دست که در مثل بر او نه
هر شش کند بر آب روان غم او بر قم
از زاری پاک اوست که آتش آبر
اهل قسم با دو بودند از هنر
آقا فرا بان بزرگبخت فعل او
از او در دول و فرد و شرم کور است
از نو اوست قبه که کورست چه به
اگر هنر که از فرد و احقا و کور است
دانش دلبر است و کفایت فن او
خون که میند مرص است او آن ز نو
کوه کجرا عش بود در زمین قبل

طبع برادر که از سر و ز کب است مختار
ز پانزله از دست و سیران زار آب
این اود که کند از ز ششها عوار
مان ز از با سر طغی بر او که در آشکار
شوانه کشیده بخود لار و لار کبار
کبر در فرد تربیت طبع او عیار
با غم از دست جفتش افند که امدار
عش و به بر آینه سیاب در زار
کود و پاک باشد و پاکیزه از هنر زار
زاد که خاک کشت بر آگشت او اوار
ریش کبر در امد بر کما کما و دار
کان طبع را از لطف سرشت از ز بار
وز نام اوست قبه که مکت آشکار
بر فرق دانش افر و بر لب زمین کار
و طبع از فرع نور صلیت که ستوار
بمشه نبرد عقل فرد مایه زار
از او بد کفایت کج به با حشبار

ک

کلیع کینه ز کله که مزاج او
من از دست غم تو بخت تو نیست
و بد است آن که که هر تو خاست از بغا
ز او ز با ز کین ملک او ملکش
اب و ستام و جامه ز بهر ز بود نه
ز او ز ز غم ز و دیده پیش ازین
الکون ز قدست تو بین هر به پیش
اب از عدل بدستام از ز غم
تا که در جفتار ز دست او سر فرد
ز ک سر ادرش و دو و رس ستام ز
کوه و دستی ز او اندیشه میند
الکون سیاست تو بفره ن پودش
در ملک هر که چشم کن دست و کار
واری میزدل کردن و زان کوزد
مردان به هنر ز فر را ابا سر تو
چون زیت هنر زنده از هر می کسب
فصد سه صهام و شب قدر و روز عهد

چون که با او که دوزخ اندر کند بخار
پار بود و عقل طبع و بین زار
که در سرش کجنت و پرورد و کوزار
فرمود بهر سخن صفت تو کار
از او خود خواند بخت اندر آشکار
در چشم نه بودند از بودش زار
اعد از چهار فرع میند بر زوار
کوت ز کفایت و هرت قاید بود
هر که بدانند است که باشند و آسار
فره نه مطلق و بان و مدد با
این شعله نه و بان رسما قرار
رسم نور از صفت با نماند شکار
کوشش با بر امر تو باشد با خطار
دستی و آفتاب در زمانه و ذوق لغوار
از عجب و صفت تو بین که فند اعتبار
ایام در اجات تو ز او هر چنان گذار
بود از قدر تو بین و بر جان او زار

۷۰

او نشد گنجش و فضل فدای باد / اردو زمانه گنجش و فضل تو جنبه
 بویغ هفت آمد بود امر با فرغ / پنداره با فرغ بود چهار است آنچه
 از پنج فصلش فرغ و زنج حلاله
 و ز بود فرغ و زنج حلاله
 چند لاول کو بزم از دور اس / از غنم هر احد هفتاس
 چند شور به غنم از فر با و / چند معروض جسم از فر هاس
 گشته جان و هر درسد / مانده با فر و کدم اندر هاس
 و دیگران چون کور سست / روز چون کسوت نبر هاس
 و آنده کرم و صلا را بر حسب / گشته مرز فر خرا از فر هاس
 دل بقعه در بدن سینه / جان بوزم بر بدن انگاس
 کفر از فرغ بگوئید شتو / بزم از کف بگوئید انگاس
 بنهادم با ابر معاش / ز مسم حله و ناز هاس
 پوزار دیدگان کعبه ما و دفا / تن بکعبه و چشم کرد انگاس
 از برادر زلفت تو مرا / بزم و پاک است از دور اس
 زان بزد به میرمن نشد روز / که در حال کسی مدارد پاس
 دل من مثبت دهن سپس اینس / سوسن جان من تو را در پاس
 و ذی پارس خود این خطه کردم / ز بدست اس رنج کشتم اس

برم این جهان و شش آفا دست / که ز رفتن غم نشوم بقفا س
 راست گفتند مانده است مرا / ز دسیرم ز بویع الیاس
 دانگی درستان من گریند / که فغان فغان دارد از اجاس
 و دیگران وجود من و بط / گفت کین غول چون من شناس
 طبعی کردم و پیشه نم / تا چنین جز ما نکویم پاس
 بمرن که چون بخواند نشد / این دل ز بویع از فغانس
 کاروان نام فغینان بر لب
 زمین فخر ما دست شناس

از بر فرغ پاکتر ز نفس / معفت طبع ز بوسه سوس
 که بنود سبب ستایش تو / بر سندان سخن شد بر و فغن
 هیچ در مدح تو زبان در کام / بنیاس بیدم بان جوس
 زمانه ز حق تو بنود / دسته از منت ز کون کوس
 هوش با فغینت کسی کفتم / از پا در که در کران جان کوس
 که بدین با مدد نا خوانده / که لکان اندر آدم و کوس
 زش و زرد مرد که لیکن / ز چسب با فغینت و کوس
 تا توان و کران تو از گنده / زشت و بیدار تر لبسی ز جوس
 لطف تو بلیکاد چون بت / سخن کرم غم او و جوس

کفنی بست او بگوشتر رود ز چون بشکیر با دبانک عس
 حسن این منبت خودت من و اندک چون حار و زک
 در کله سروت زاسی روند در سم بسج عمر و بس
 نابد اند هر آنکه محمد است که بر فلام رشول انس
 نورا مد اسر ز همت نقد
 باد بسوی باد و در کس
 چون کت دند بر جهان در تیغ ملک داد استوار شد سر تیغ
 آب و آوز بر پیش تیغ کیمت زان باب اندر است و آوز تیغ
 همه آسرا اسان دارد اسان گشت در غور تیغ
 فلک اندر دسب بندگی با دور استین عا در تیغ
 حکم اخرا بود و باب و بداند هم تیغ اندر است افتر تیغ
 تیغش صفت از درخت فنا مرکب شد هر آنکه بر تیغ
 دیده با ملک خنک ترکود شد ز فون خنک ر تیغ
 خنک تیغ با شده و باز ظلم اسد لیت خنک تیغ
 من آنکه بسی بسو ظلم دور دارد ز در جهان شر تیغ
 آنکه اندر زمان چه بداند کوه اولیک کوه تیغ
 بیک چشم کین اگر داری کوه بر تیغ او برابر تیغ

ذات ناکند بود سفتش چون زبان شد نهاد بکو تیغ
 لفق و لغش چو آب و آتش و چه آتش و آب گشت زبور تیغ
 جان ادا بود لکک چنانکه بر آتش مرکب بر تیغ
 چه در یک قسم بدو میهم راست بسچون منافع و فریغ
 کبر و تیغ که در کک کبر و تیغ که در کک کک
 ار که در شر و خبر در هر حال چون قضا ملک گشت بر تیغ
 ماهان ذات سن سور قفت راه و بسوی بسج تیغ
 عجب آید مرا بدان که کلمه کلمه را نهاد بسج تیغ
 غده و ذرا و در زبان بود به دل چو آنکه کید در تیغ
 سخنان فر فرود میرد وقت از طبع فرم لاغ تیغ
 باز دون و سم مران لس که روان بود کار چون ز تیغ
 دید تا لطف و لطف طالع آفتاب اهد ز غادر تیغ
 بر طلفت ر بود بر همت پاک ز آینه منور تیغ
 تیغ تا بنده از زبان و نشد جان دهن چون دست چاک تیغ
 آب تخت کوز دار به فرودش اندر آب زلال اشک تیغ
 امر بر آسوی بود کرم از جان کرم کبوتر تیغ
 تیغ و دست زاسی میهم گشته مسعود ملک و هنر تیغ

تا بود چون شهاب زب فم
قدر زارت بدون ته لک
ارکشاده زبان تو در شیخ
با دگر تو برده خاک فنا
چون زبان صبح تو بنور
زم که در بخشش ادا نکوی
از قمر اسرار تو خروزان شده
بر بر از صبر خامه تو
باشادت از زمین جزاد
بهر لفظ تو چه شد بسدا
آذر لفظ و خط و مشر تو تا
فانان تو باشش گلگت
سر گلک ز شنگ چون زنده
خرد شیخ را یکا دانم
خبر شد تو چون پدید آید
که هر نفس تو چه نام هر گشت
لفظ تو صبر و درود لایه است

بهر چون آسمان بود ز شیخ
سر ز سبز بود چمن سر شیخ
کنده گشته ز فطرت سر شیخ
آب لطف تو برده آذر شیخ
در مقامات خضر در نور شیخ
بهر حال سوسر ما در شیخ
آسمان سخن و اختر شیخ
بست و ناموش گشت نادر شیخ
پیش روی که دغا بر شیخ
گشت بود جمله و هر شیخ
گشت لفظ زنت آذر شیخ
است رفتار معرفت تبر شیخ
خنگ که دید و هر شیخ
بلک موزن زنت خور شیخ
برگشت از هر جهان سر شیخ
گشت بلبل ز دهر که هر شیخ
پس دانش را بر شیخ

ز بهت و آسنا تا زانکه
فون دشت زهر شد درین
که پیشو از ای اختر غمان
در چه گفت عشق را شوق
دختر شیخ را نمب اند
بهر تیغ ملک کفر است
بلک از چهره ای سر سخن
مستقر نیان در بیت هم
زان در بیت ز لیس عجب بود
چون سخن گفت تو ایها متفاد
نقد اثبات که ضعیف و قوی
نانه و نفر که تا اسر استاد
در منور و این سخن را تا
بهر رنگ دلخ کس نبرد آید
لفظ شد تو که ازین جنس است
رسته بشم از بنظر لفظ باری
ارشد و لطف شد. مختار

آسمان کون خدمت بگر شیخ
فون و بودت زهر ز بود شیخ
است تو خود بود بر شیخ
عشق این بر شده از اختر شیخ
بزرگ ما بکون دختر شیخ
حسنت بیگانه ملک بهر شیخ
بنا تا من بپسند شیخ
که قلم را نهاد و دیگر شیخ
که کف دل ز شنگ در بر شیخ
ز به آید به پیش لاغوش شیخ
درد ازین به که داد کسر شیخ
وزد و باید به بن سخن ز شیخ
بشاید و زت ز غادر شیخ
چون رزاد بد رخ منور شیخ
نم از طمع در در سر که شیخ
کانه آب ز لعل اشک شیخ
کودد گلک خواب کسور شیخ

بلع را ملک چون برده بود
دستگیرم که هست بهتر شیخ
بود که نایب چنین زینند
چند ازین نادر بخت و برین
این مقامات شو و پیش بگو
چون کشت دانه بر دانه در شیخ
فرغ ز یاد و گیتی
تا در ملک باه و شیخ

چو ز بود که درش اندر آید
بغضت بود زان بد بعد سخن
چو خوش دم زدن ز کشت و
زوم زدن نشود زور آید روشن
برنگ آینه معقول بود آب کبود
کون ز یاد خوان شده بسختی آینه
بر او دشمن دید ابرو شیخ و غم
دوخت رایت ز دنیا بر سر گلشن
چو درین بگواسد با بهرین و
کش آن بسیم زده داد آن ز پوین
چو ز ز در راه با بسند آینه
چو آتش از خونش برید بر این
درخت باه بر عرض که در دگر
از آن نکلد که بان و پیش در دگر
قباس رود چو بر این سر را بی
کهن نمود و با له بد بقدر بدن
تج و دنا که غم اسعد بر بود
که این برادرین بر آن سر بان
کوس ز کس بر ز خوان شد سب
بلع باز بناس بدش ز غده آینه
شراب ناز چو آنکه شیر بسند دید
که مرعین مین بود در سیدین
دوخت چون سخن خواب کلم سخن

بگانه اسعد آن مغذی اسرائیل
که مخرم بگال است و غم بسین
عروس فلک اورا با دفر زور
بنان خاطر اورا اهلک عقل سخن
چو بگویند آینه از بد مع زار
همه نا بکسر بکشت است
کینه به که اورا یک درخت شناس
که باشد از غره و شکویش شیخ و دقش
مهر زینت ز راه شهاب خاوه او
بگناه است اندر که راه برین
کراختان و قمر بگردش و طرح
خود بنار کشت شکره بر این
سهر ز کجا در حلت آنچه در اوست
نشد این قبیل شکران آید آن
عطا اوست خود پروردن از که از
سختی اوست این عاقبت و درم سخن
زهر قوی سخن از شانت کوشان
مکان در آن عدل کشت جای سخن
بنیت سعادت تو چون بنات
در دو تلف معنی است چو کوه
چو خلعت ز به اتفاق کدشت
چو دشمن ز بود از به کشت خون
بقصد کین خود را بده نشسته
منع عزم تو در ضعف کوه سخن
اگر چه زهر کشت سپهر عقل
لطافت فلک آنچه در ز کشت کوه
بغضت زینت و کوهت ز صفت
از خردنا و دادر در دگر کوه سخن
خود چو در جمیت و کوهت ز صفت
هیز و شیخ ز دودست دنا در سخن
نمودد آنچه و دنا بقوت اندر
نمونه آنچه ز ک که بخت اندرین
طوبی که است از زهر نفس کوه سخن
دوست غصه غریب در اد و روح سخن

بنظم دینارک که ز بردت توانم
 سحرزین زمانه دشت جوان بن
 ستودنت بچین طبع و این صفت
 بعد شیر عین صفت بر اربعان
 نسبت به بدمن برین از سنایش حق
 آفته بود بر اول زش عر کردن
 و یک طبع بدین صفت که دوری
 یکان بر آید بود فرزند دورن
 بن عورتی باز آفتاب کوم از آن
 که خفته شود برین از روت تو
 یعنی ناز و داند پس شبها آواز
 چنانکه پیش زان سفارند و درین
 شنو سلس و صم بن وی کشان
 کوشش عمر روان و حکیم بخت رس
 بهر حال با سوده و ملک منت
 رنانه هر چمن و آفتاب زهر دقت
 رفیق همسره راه و کینه افتر

معین در شند جان لایق و دلی

با نضه اوج کرده آفتاب آستان
 ناز گل روی زمین از روز دانه آستان
 راست که ناز خرد عدل جلال
 کوه در حرکت زین ناپاید جان
 درین حد یک کوشش باز بدین
 در جهان درش اندازد و حق زین
 همه خاک آستان بود در زین
 دار داند رود کمانده در شش کوان
 آسمان از برستان در آرزایش
 ناز خرد بر جان رست در سنان
 راست که ناز خرد عدل جلال
 رنانه که ده است از بر زین هم آستان

ز بهار آورده گمانا روز زین جوان
 رخ بهامون و در یکساز که در مرغ آستان
 راست که ناز خرد عدل جلال
 هفت خود را بود به حال که دست آستان
 رسن آرزو خیر بود در عین
 از لطف سرد ما سر زنده که در آستان
 بدو ناز آرزو خیر طبع در هر روز
 خرم خود را که در بر او را کبر آستان
 راست که ناز خرد عدل جلال
 با دو ناز آرزو خیر طبع در هر روز
 آید آن چون جام کج ز ناز آستان
 راست که ناز خرد عدل جلال
 با دو ناز آرزو خیر طبع در هر روز
 عالم از زنت بر نماند ز پسته بهار
 راست که ناز خرد عدل جلال
 از زردان است چه رود زین در کوان
 راست که ناز خرد عدل جلال
 بر ز ناز آرزو خیر طبع در هر روز
 راست که ناز خرد عدل جلال
 بر ز ناز آرزو خیر طبع در هر روز
 راست که ناز خرد عدل جلال
 بر ز ناز آرزو خیر طبع در هر روز
 راست که ناز خرد عدل جلال
 بر ز ناز آرزو خیر طبع در هر روز

راست که با خرد و اول جدول مینویسد
در قلمه با آه نزدیک من از خونین
اول دل حسنه اندر کلاه پرسته
بخت دوم و بر خوانم در کشتنم دورمانم
کده بد و از حسنه ز ملک باری
در زبده ها گفته کین دیده ناخسته
از هر تو چاکد کرد به زمین کبک
تو یک فرد مندان بگو بود از غمان
زین کشته بر آشفتم اول نه بهنغم
کایا ز بر تا هم نامه بگویند هشتم
نهار در دستم که خود ملکستم
که بکنند خوارم داله که بدل دارم
بر الی است با هم نشاء و ملک دنیا
شاهنشاه بود که از شیخ ملک سپر
فواد شده از اولت تو زمین و ملک
و عروجه جباران که بند جهانداران

گفت اقبالش که بمن ناچان بنده ک
زان سر و بد بیچ کردان بار به بیچ این
وز سوز کلاهسته که اندر نه شک کین
وز زویه و خرد و رانه کسیدم خرد این
وز حضرت قنار فر فر انده شیرین
تا که در نماند از بر ز با لین
کهر زبستان این دل تشکده بر زین
ز شاه در که مان من سوخته در زمین
با قلمه او کفتم دار و خبر آن کسین
در خدمت او به هم بکنند ز عین
وز دولت او دستم و رخسار و این
که دست بکنم در کاه منوالین
کین ملکش با در پرسته بوم الله
ز زان رود و قیصر فرانش بر وجه
رود رود و چشمش با خالق قرین
کان جلوه یزیدان نیست در کزین

از آدم که اسرار بر طبعش از آدمی
فرمانش ملک به سد سده ای رسد
بوگوشه از اربابان و داد عرق
کند و به پادای بر حق تو کاری
از زبنت شاه بر باد شده از نام
از نعل تو سیم در زوی کار تو کلم
هر که که کنی آدم که داند ز تو فرم
آن غرض کون هر که کوزد و خرد
پون رستم بهستان از خیم جهان
در ملک کرد ز کمان و قناره
روزی که بر سره ز سر ز لپین دو
با بن و در از غم ز غمش ز نام کلم
از کین دنیا تا چهر شود دنیا
تا هر بار اید وین فتنه بگردد
در آرزو در آن کین عین کینه جانم
هر چند سبی گشته هم جانی غم کشته
هر که کسین نازد و ز سر سرد از آرد

در شرح بیخودی بر نادر علی
زان برود تو کرد و در شرح سینه
در زده و جفا غمان آن چون عاقل
که تا بجا نماند بر زان کندش بقیع
که عرابه و از هر فرزند مست از کین
از راه زنده و در طبع تو در حق کین
با بنده همه عالم ز راز تو کوشین
زین است بطبع اندرون و ز تو
زان بزه چون بقیع زان خردون
از برون و از تو در دستم دار کین
بنده امرا جلا شبر از لب اوین
گفتش و هر از طارم در سخن کین
ز آنکه بشنوی تا این شود در زین
کویند که شاه اند ز بافت جهان کین
تا بر ز تا خوانم بر بخش ز تو کین
او زان که زنده و نشاء دی کین
تا خشر بر دازد او و نشاء تو کین

کس از باشد کس بگفت بنویسد
 افکند ز ننگ که را کند در صحن
 نوحه ملک دانا آتش من
 چون و بریزد دانا کله بر خود زمین
 ملک نور خنده دست به کشته
 کافه تمشد فریب نور زمین
 این بنده که از آن حرمت جهت بین
 داشت که زن خدمت به شرف و نیت
 ار در کجا باشد دیت به مسراه
 در زلست و گشت نه هر آن بود کلین
 زین طبع خوش برهنه آورد و روی تو
 آفرین خرد و در خوشی که بین
 ناظر نمود بان بر دم فطران
 چون با در بر درمان نهند کند از زمین
 بر هر طراز آرد همه را بگذرد آرد
 در شنگ فرزند آرد بر چه چینی و چینی
 با ملک نواز زودان نواز به برودان
 بدست همه از زلفی همه برود
 فرخت زین دزدان از گنج بردون
 با برنج بر زما ران در گنج بیدون

ناسک آفتابش هر جلا زایشند
 از بنده ده بینه در حق جهان آیتین

غنچه کار آمدن را نظر بر چینی رند
 که هر دنیا بر زور سرخ بر چندین
 بزرگان چینی زود در او رنگ آرد
 نقش روم در پیش او زینندان چینی
 با ده بکر با بدست او زود چینی
 تا ز غلبه کوشش غنچه روم که چینی
 مردان از رنگ در خون من بگشاید
 چرخ کار عشق او با دمن سگینی

پیشش کفم چو کوه باشد ان ذوق
 چون ز دنیا دور سر از تو نوم الدین برند
 گشت جرم من کجا بماند از مداهنت
 تا بر او آورد و در دم را کجور العین برند
 من سرش کردم به ان که یک سر گداز
 کنش که بنده پیش گشت حاج الدین برند
 با دست و لقمه بود لقمه شاد بر روز
 آنکه هر شنگ در کاش لعلین برند
 سرکت ان که پیش او آرد نه جان این
 ز آتش سببا کون تبش رخ زین برند
 را دیوان که گنج او کو بنده پیش خردان
 صورت مدینه که در نقش زینک این
 آنچه بود که در ز جهان کبر ان گسینی کس کرد
 زو حکایت ز جهان کبر ان گسینی زین برند
 در سبب است ملک کف ز گشاید
 شاید از زین هر که برش خردون این
 جان ده با کینش که بود آب حیات
 شربت برکش هر زمان بر سر بالین برند
 شاد در سینه است در پیش همه مالک
 هر خبر که زنده او بقدر ما غنچه برند
 با عرد ملک او چون هر دایان
 غار ز سفند رسره افروز دین برند

چون برادر اینست ملک کفم
 و همای شود دست یارب دایین

فرین کفم و مسوره جوی دایره دار
 پیام دست دادم بنده و دستیار
 که ملک روبر جان را چنان بود که
 ملوک و مومنان را چنان بود که
 برادر ملک از زودین و شکر
 و آفتاب در آفاق نور سردار
 قول ازین که ملک بر من بسن
 جهان که عشق و به فایه حسن است آید

ز آن بلند نظر خردم که قوت عدل
هر ملک به پیشند بر سپهر شرف
که فتح و دین ملک بجز از زلف
سر زار آنگاه که آفتاب سوزناج
چو روزگار بباردست گشت ملک
بگردان نمودم که که من ملک
بطبع سر کجاست خدمت تو در آرد
بیخ ملک که تا نهفت هست تو
کون که بر طرف رفت رو به بطبع
جهان رخشم ز دانش گفت که و نه
دان که کار بکلام تو استی اندر رفت
بر آفتاب سستی نمانی کشیده جام
دشمن بجز آن آوده در تو کجا
ز آفتاب طو کانه آفتاب فلک
در آن هر که دزد باد خرد کینه تو
همه ز پیش که از پستان دولت تو
بت از بت ز شکست بار و تیغ

ز بسندان بر سینه بدر با به
بگد که ز بس و پیش چوین و بر
بدست و تیغ جهان فرار دل در آرد
ز ماه گشت روز طاق سپهر صفا به
جهان بداد بهار بهر دین بشمار
طریق رسم گسنان و عهد کار
هر از بار هر از روز در سر دم قرار
بگو نه شمع هم در دراز که آید با
که تا برون بر در ز غر از شیر شکار
بر ز در سنجون و ابر حلقه با
سیاست تو در در از زنا نه در
بر آن سپهر پادشاهان نور که گذار
بخار بگفت آوده در تو تیغ بقا
ز آفتاب فلک را بگوید ز پر کار
بخار ابر شود در زمان و ابر بخار
کلی نام ندانست بر تو دیوار
زیم فیه در دم بگسند ز ناز

بیار و ابر پادشاهت تو در دم
در تو کعبه نشان روزگار شود
بطبع کبر و کجاست سپهر بر دیده
ز ابطع شوند آرد مرد و پوری
هر آینه باشد جزو مالک تو محیط
زین نو آستان سخن تو
همیشه تا خط تو بان زنده ز سیل سبز
زین نو کبر و دل در سنان مهر تو
بیک گنجی چون در زویشین قاصد
جهان ز تو کف تمت و شمشیر

تو ز تو ندانم در ملک بوزار

ای که کرده کدک ز سپهر چوین تو چوین
بر چوین علم دستنی کلزار نکرد
ما با ما هم از ملک بسوزد
که با دین زنده از سبزه سنان
کلزار نگارین شد نهار نگار
گاه از لب دندان که از زلف
روی بت چوین شد ز چوین تو چوین
چون پشت علم بر روشن چوین تو چوین
از دهشت پنداره بر چوین تو چوین
که در غیر از آن سبزه بر چوین تو چوین
بگو بهنگار چوین آرزو نگار
ز نور بدرخشان بود ز نور بر چوین

بافت بکین در آرزو شکوفه
مرح ز منت من و بفر از درج
دان که چو اقبال بر آید بر آ
در هر که میند از از منت فریاد
در سبب از منت زبانه اهل
عاز جهان از از طالع من لبست
آفاق حو لبست که در جمل عمرت
من تو بود با در با من به
این طرب سبب بر جنت و بر تبت
سوزان و کهنه زان در در سبب
زین بگو مانا که پر از که هر فرست
هر جنت که زین بگو اوان زین
او در در در زین سبب که مان
نازد فرود سنده و اوست بظلمت
از وقت غم تو فلک بوند و به
که سبب لبست زرد در بفرس
بکسب سوز که بر او به زین سبب

جز زلفی ده و کافور بر لوزین
نور شید ز بودت بجمه و با و ازین
که در چهاره و کادول بکین
باشتن خمر و سبب لبست شیرین
در کاست از دست زبانه بکین
ناز بود افهام ز لبست لبست
آن که در آید که بود لطف تو ما بین
مع تو کسند فاشه فرور را بکین
زین جنت بر کسب و با بین
وان که هر زینش بمروری و هر بین
هر در که بطبع زین سبب اند بکین
که از طفره رس بد و لبست ام لاذین
آن در که این شد بگو از نذ بکین
لب رخ از اسب در پیش ازین
وز زینت را از ز جهان با بکین
که سندان اهل از سبب سبب
در از منت به کادوم بکین

بر نفع فطره با در سبب تو چون کوه
شامان خائف استهانت چنین

رو ز سوال که دم از غم تو چنین
گفت از جناب امیر انجان کینه
کفم کج طافت و وسیع توان چنین
بجز ز آب و آتشن الاس غم چنین
کافور سوده رکنه بر برمان تو ک
هم خان تو ک از در بر اند کینه ک
کفم که آن با شیون زین اداست
گفت آن بران بکوبن از غم چنین
الکلب سبب در سرد و زردت ک
از هر او بکند و شمشیر در بنام
کفم خسته رکب در با که از دست
بازنده زاب و زان از زلفک
کفم که ایار دستا ننده شام
کفم که آن سپهر نوال از زین سبب
شهرزاده جهان در از از افشار

که برش هر زاده و کوه کوه
به که سخن بنام و شتر ککین
عاف زینم از شود کجست او همین
آتش در آب و فطره بالاس او چنین
سیاب فطره ساخته بر بر بنان چنین
هم ش و ترک چنین بر رخ از و کینه
کزین بود او بپوشش بود بین
در نده هر او زانده زین
بودین خنده بودین و هر چنین
وزیم او کبر به شب شمشیر و روین
که هر زین دریا و ان با در زین
عاز از از کمان و مپا از از بکین
دارنده حمام و پذیرنده ککین
دست شمشیر لبست ککین
برایه ملک و غلامه رکسین

آن کینه است از سبب اصل
در بار خرد ملک سخاوت جهان علم
ملک ملک و غایت خرد آفتاب است
بر سزای امید گشته بدل او شراع
مرز و پایش را همه روز از عطای او
بر خود از آن نهاد فلک نام تو سنی
ارادت سبب سرشت آفتاب کا
چون هر دو خانه و چون ما برزد
آنکه تر و تیغ خورده است سب و بچ
ملک تو سبب کنی میان بسته زار و زار
گفت تو قدر پریشانی نه آشتی
بود ز کشت با بد مع را سب
تا در سخاوت تو ضمیر گشت
آفتاب گفت تو نه بد استخوان بود
ازین بدست تو کن جوهر علی دمی
در دست تو روح تو خاسته زود غم
گوهر سخاوت شد تو هم زین که کرد

و شیردان بر دست در سینه بکین
فر جهان در دوش ملک چانه وین
هر روز آفتابش را در آبر سسین
بشهره بناز گشته و در او کین
چون در سر که باشد در آن دستین
باشد ملک گنیش نهد دل و بر سرین
در سب تو ز زبون آستین
چون روح با نظیر و چون غنچه زوین
از پوست لب او تو ذوق بین
زینت با عد و دما زهر در آستین
جا بز جگونه بود در سجود ما و کین
غرم تو کرد تا عدله شمع را کین
بالر صفای ما با من هم سین
کا نذر و بار زین آستین توین
هر بیت از بد مع تو در هر شود آستین
در برده جوهر بر ایچم جوین
از آن لطمه که هر مع تو کرد کین

آن شاعران که در سخاوت تو دیده
فرشید را ز جو بد نند پوستین
تا چون عودس باغ پرشته باس
ملکین گرفت آن شود و باد نامه چین
تو شمع و چون همایون باریت
در حق خصم رفته چو لاله بهار چین
لهو نوزاد زار تر از لاله بهار
عین تو شمع کور تر از لاله بهار

جهان را بنور تو ز نور زبر بر آمد
بهشتی ما بر در بهشت اندر آمد
چو شیرینک بود لاله بر حکم عادت
زهرت خار بر جو را غر بر آمد
ملک سنج و در بهشت کا بدون
زرد که گشت دلگشا فر آمد
چو اصفه ای سبید بر خود به چید
کاسینه در چشم اند که بر آمد
بهار آمد و ز کس شرف دیده
زینس تو نشین چینی اندر سر آمد
چو بخت ماه از بهار کین
نزد مومن شده از کس کین

سر از آب نیو فر آفتاب فرزند
که عید بنویس تا فرزند تو زرد
سخاوت از باد عادت ستانار بود
به بر طراز زد که چون طراز زد
همی در زمان تیغ و دانه کرد
هر جا که فرشید آهن که از زد
اگر بستان عود بود لطمه نیست
چو لاله بر در آید آن هر هزار زد
پرز چشم محمود شد باغ از لاله
همی غم چو سر بر سر تیغ با زد

بستی که اید عن رشکوف
چو بر کینت در ساغولاد

چو از خور زمین آسمان کون نایب
بود سیر بولک زورشید زانید
بنظری که ابر لغشی به بندد
مسیحا چهره چون نگار گشتید
وان که مگر نیم گفته بباری
ز بوسه گل گفته بوسی را باید
ز سبب برق آتش طبع بر فل
همروز دشمنان رود سنا به
سرشکی رود در زمین چون شهاب
نزد آفتابیت زانکه بر آید

چو وضع که بر آید فغز بندد
بر که هر ملک محمدوم ایمن

مداوندت سرود لژاد سردی
که لژاد سرد در جوینت فردی
اگر کب و دشمن در آید گیرد
نیز ز لژاد که پیش کردی
نه با فضل ملک را هم نشینی
نه با عزم او هیچ راه هم بردی
دشمن هم در چشم دستگیری
کفن لژاد محترم پای سردی
سکند که خور در عزم آب چون
که لژاد دست او چینه آب خوردی

معد نهادن بزرگت کلشن
که طبع چرخ و نبات و جبر

سیرت اندر جهان کمالش
که اندر بنا به سپهر و جهانش

الظفر

ز لطف ابر بچو بندگی بخش
بنا بند جو با نظیرت گشتش
بر اس آقا بهت ابر خود را
نثار که ملک است اسماش
بمد دفع آفت کماله ضمیرش
بمد دفع هر گشت سر ابد ز بالش
یعین نور که در بند بر کاران
که بر این عیب که در کمالش
صواب که در باب است چینه
خطا باشد آنچه کس نذر در آن

چو خورد که ندادند بودی
همزست و منم کمون چند بودی
اگر بخش او بدید سر زان
بهر از زنا دیدگان چند بودی
و که نیل او بودی اندر طبعش
ضحی را از او بهره فرزند بودی
زبان که بر بدشش کند و نکشش
سخن بر زبان از زبان بند بودی
شا که بزرگماند بر زوالش
سخنان بدشش نه و منند بودی

اگر مع او مع جانش بند
بغضار با تا نماندی سخنان

ز بر پیشتر بوزگما راوی
نماندن طر و ترکش دی
بر اس صعب و بزرگ محکم
اصول مسامرو خا و راوی
سخن را طربین و کار که خفی
سخن را دادا کون نهادی
بفرمان گشت ده ملک را بسنی
بگفته آرزو بر گشت دی

بن که در غنچه بودی همیشه : بستند در ملک از آن ایستادی
زانکه که پیش خوانند کفایت
مانند اجرام و افلاک همچو آن

بود ابداع تو آتشک خیزد ز خاطر سخن بر زبیر تک خیزد
شب هر که بر یاد ابداع تو جنبد دارد ز خیزد ز خیزد
ز بس عشق نام تو در جنت نفس مرده شاخ و خار را چنگ خیزد
دک شود در مصفاات ز کوشه ساقیش چون لاله آتشک خیزد

غزل عشق باز دانی
چو نفس بر دین شود و بر جان

نه بر لیل که فوت لغت دارد خوانند که با صفت خیزد گذارد
بنا خرد عمر دیده ام که شدند پیش بر امتحان نام دارد
نه کارن بود هر که او چون مستغنی بر زینت هر که با بر آرد
تو شد چنین گشته از از طبعی که او کسوت چون ز یاد چشم دارد

همی غایت زمانه در غمی
که در نام او در ده ز سینه

جهان بنده در جوغ نامور بادت همه را بست در در سفیر بادت
لقب در او از ز کفایت و کفایت چرا که با بس از لب بادت

بن بستند بر از نور پند همه روز زهرت پر از نور پند
همه سرور ز شیرین دشمن آید بکام دل در استان نور بادت
بنامیزد اندر حال و کفایت کام آمد در چشم بدر بادت
ز در و کفایت کوهن دانا

که در این عمر بودم غمگین

زایم که چون در سر از نور دانا پر را غیب کرده از نور دانا
پوششی بدین فخر و دلفروبی چه سر در بدین فخر و مشکبوی دانا
بهار ببرد در دوزخ نشید میدان اینست سرانگه دوزخ نشید کوهن دانا
نورگه چه کوهن دل عاشقان را چه هر که دل عاشقان را کوهن دانا
پریشان دل از ابدل بیم سینه چو رود نام بدل چون بدل بچورد دانا
ز خوبان در جور سبک ترا بد بهر حال دانا و دیک فو دانا
همه زینت لطفی در حسن حدت سرشت تو از جان پاکت کوهن دانا
ز نور و بر فرو تیر کس نباشند تو بار به فغنی بدین خور دانا
بزرگت از آنجا در آن جهان دانا با نام تصویرت فغنی دانا
سر پادشاه و باز در دست جات مردت نشسته دانا
که هر ساعت از رخ و دقتش مکر تازه بجز شکر بنام دانا
ز از زبیر که نام و چو کمان خرد کند گاه و چو کمانه دانا

عیالت عالم که در عقد مرمان
 هم بر تیغ زلزلد ببرد
 چو باغ یکمک خوش گلشن
 ره چرخ سازد کجند از تان
 زهر خمره بایر در روشن بک
 بر وی اندر لاری بر زن بر
 رخ تیغ زنگ آسمان گوگرد
 چو زخیر آسمان گون بر
 جهان با بخشی زمانه ما
 جهان بگیر زمانه پند
 هم بر تیغ خیزد ز دست که دریا
 بر زنگ آسنگ نادر در بر
 سحر پادشاه که با باغ
 هم پادشاه بر تیغ
 اگر جز نام کس مع که
 بود از خفا دست کرد
 هر تاشانند چون عقده در
 تالی عاشق ز را بر تیغ
 بر کس در کسیتی ز آفر کس
 بر تیغ از کسیتی در آن کس
 بر کس در کسیتی در آن کس

اگر بر همه احوال جهان شاه و مملکت
 تانید هر روز در آفتاب خردست
 شاهانه که که فرد رسم تو دوست
 با نقش بر آن از صفت خویش بکنند
 تا عالم شادمانه است ز وجودت
 زانیده غم گشت عجم از تو جو خزند
 یکفته که کعبت ببرد و پنداشت
 که آن ز جهان طبع طرب را بر کس
 یکمست بر آن عارضه بیک از تیغ
 کشاد بد آن عارضه را ایند جو زانید
 آفاق دیده از آن پیر در زهر
 آیم دل از جان و جو اندر بر کس

در افر بصر آمده کار همه دنیا
 با ملک ابد که در خفا عسر ز پوند
 شده باز از ملک ز کده از تان
 شده باز دل شاه بیدار زور کند
 اکنون بر قاعه بلبس خویش آتی
 در آن کن که بدت زوز در بر کس
 بر باغ جو فرو سرور روی بر
 چون آب کسی ما به جو زرشیدی خند
 آن پست که استناد هم کف در آن
 نماز برین حب جسمی ساید مانند
 اسرار همه جانها در جان ز پوند
 کرده نوار آنها یاد خداوند

در آید آن بخت من مشه بهر کمان
 دنیا گشت بسکه چنان استن
 بر روی باد سبزه باغ اندر اکبر
 بر بود باغ شهبه سرخ اندر شهبان
 بولد در بیان صفت آفر گشت در
 بجان شود در بدین بود در بیان
 از گو که از چشم که از کندر کاب
 در با دقت همه سبکتر کند خان
 بر غم که مشه در کف و ابر بر پیش
 با هر نموده بر سر دچرخ زیزردان
 کرد آن شود پیش فر زخم او صیف
 شان خشنه ز بر کون چتر استن
 بر خیم بارش به سبزی بیغ مشه
 فادو زبان و سود کبان و لب ز بان
 فرخم او که دید جان جان گشتن
 جو تیغ او که دید جان جان گشتن
 از سینه سران شده بر زلف
 در سوخ و خردان شده و تیغ زان
 غم زو بره و تر مردان روزگار
 فرم نوبه با بر شان استن

۱۱۲

افواج امر ما را بر رخ کار بسند
جان کف زان دولت از زمان بینه
ملک از تو خیزد و در او در ز شادمان
فک جوفز نام و جبار دل کشی
فرشید اگر نهاد سخا تو بینی
در آستان بندگت تو دانشی
در چین شده کاش که خفق چین دانی
ناز استخوان سوخته و خون سرک
در دور ریشناخته چون رود آب
بذل کف زلفت منافع و خلد است
اگر بسته در سخا تو مال من که زین
افکنم از به تو سخن را در نظر
نماند به بهار مراد سو جنبگار
او صاف چون تو نماند کف
در صد هزار ملک بگویند طبع تو
بر سوز چنان شود ز بهاروی
چون من ز باه بود تو جسم منم

اسباب روزها نوزاد عطر برین
دین را دست بکین و سخا کف ملک
خوار تو ملک بود و دین از تو نماند
غدار ملک کنی و دست ز قهر کن
نفرود در زمانه در ز نه بر ملک
از روز آخرت زید بر کوزیان
آثار غم و فرم تو دیده نامگان
زین دار جز آید و زان در برین
راه سخا که خفته چون راه بکشان
مالک و در ز فله قنوج و قبروان
در بسته در هر سر تو ملک من از برین
آوردم از به تو خود را در میان
نماند فصد ما را در عصر تو جان
است چون تو نماند کف
اندیشه و دل سخن و فاسد و زبان
بر کسوان چگونه نماند بر زبان
چون من بمانم نام ز غم ز غم نان

ادان

از آشتی ملک من از کسند کین
بر یکا هزار به بیدم یکا عیان
در حبسها جاناد و در لغتها توان
باندست تو بر و صفت باشم و سپک
بر صورت تو دیده در مهر تو روان
بکنده از جمل بقا عات کاروان
از مدح و کجش تو رسیده بنام دان
در دل مسافر و خوشبند و دودان
از طبع در شمار تو بود کلمه دان
چون چرخ در غمت و چون مهر درین
لغت بهار و تبر نوزاد و هر کان
تا خروان کسند بر آردگان تو ان
در خرد در میان و بر آردگان بان
باد از عین و عمر تو جان جهانان
عین تو با نهایت و عمر تو جادوان
عبد آمد و ما را ز رخ با خیزیت

از آشتی قبول من از کس بر بضع
هر چه از تو هزار شبنم خیر
در طبعها نظر دور و دیدار بعد
چین دل منت که چون رود به کس
بر حسرت تو کت و مدح تو در خیر
خموده تو کبره اسباب را علم
در ز دولت تو چسبده بفرمان
سودن مراد و شود اهر فضل
از دیده در هر ای تو بر ملک کماز
سایه چار شد ز ستم کجا وقت
وصف نگار و با به تو جمل در هر عید
تا خروان زنده ز تو زانگان مثل
از سر در میان بفرمانی باز
با در ز تو ز تو دلش دل بگو
خو تو سپک ز تو با پیدار
ما در صفان رحمت و از به سپح کرت

۱۲

چشم و لب او سبک ز لبش خست روز
زلف بت خود فادیم ز یاد که بنفشه
جانان سوز گشت بجان سر جانان
از کور فلک چون سر نو دیدم کفتم
و داد که بنده که اویش چنم و که بزم
انداختن بترش از پیش دل من
دان طوفان پیر برد و بدان چو می نهد
لاذت است بر بردن این مجلس و ایصال
آن نوک بر اندیش که چون روزی که
فاذت است هر روزه و سیت به عمر
بزار تو دم جان بدو که در آفتاب
که بود زخم بر لب این خشنی صفت
شافته زین عهد دور عا
چون بود حال و منظر طبع کفشت را
اندر خطر بیخ جهانگیرش کس را
که ملک زمین و ملک آرد در رعیت
جانا که بود بجز خون از بدن که

هر لفظ که آرد چه بودم و شکست
هر حسنه لطیف است بر لبش زینت
که جان من اندر پاد جانان لبش
لکین جو خشم چون بت زهر زینت
که نام منم چو جان زلفت
بتر است که خوب بهد جان ز بکانت
دین طوفان که با زرد سر و دلش زینت
امروز که هر کف آن طوفان زینت
در از زینت بآب که زینت
هم بجز این سستی ازین فادت زینت
غم زینت که از جو تو به جان مد زینت
دانم که لب پیر زینت شکست
شاه که جهان را با بسج خط زینت
ار بود فلک و آخر در باد طاعت
امروز در آفتاب جهان بسج زینت
در ملک ملک طبع کنز جابر زینت
بوتر کب اد بجز بود که سپر زینت

با ملک چون آتش و شیر پوش
ناختر از از روشن و کتر ز سپر زینت
ارشا و نور با ماد که دم است
ابلیت که با دانش بجز تیغ زینت
از جو خود تو بزر اندر جان است
در خور دستار تو بجان اندر زینت
جانا که مدبت از تو درودان تو زینت
در چشم زمان مرد کم از رسم زینت
از در ابر چون بخت قضا در جهان زینت
چندان که هر روز تو خورشید زینت
از خود و کمال اراد تو مستندم
چون نام در کبر جهان بسج زینت
هر دیده که از خاک است سر زینت
چون دیده بود به در آن دید زینت
تا که هر شیر تو در بار شوق است
خو ما به خورشید تو خورشید زینت
مباران غلغله تو یار یه لشیری
که خون به اندیش تو آتش زینت
بیش ستم با زینت عدل تو خورده
در عصر زینت نمانده تو از زینت
بگشت زرا از عدل دانه زینت
تو کس بجز گاه که صفت زینت
آفتاب در ایام تو رسیده بد است
کن کار بد است فلک شعله که است
روز که کمر سینه جهان بران کرمی
از تو کس زینت سینه بر که است
دانم که سبدان جو اندر دانا
که نام بجان کس که با تیغ و کمر زینت
در از ترا شک جو تو جان رخت
ماند در دم از بسج غم از زینت
از فقر قفا جو زینت دل فغان
که بود جهان خرد جو زینت

اندر دل من تاملی هستی زینت
 بلا که غم خرد تبار پرینت
 ناکون در زان خاک و مایه دیار است
 نادرنگ از کون و زمان هیچ نیست
 هر که که تو در طوفان باد عینت
 لاکه بر تیغ ز برون سپس طوفانت
 خودت زان سخن اسن زورنه
 بز خاک مبادار بجان صحت و کانت

چون در دلدان تبر را با شکر کین کرد
 مار از زبان خسته خورشید زمین کرد
 ز پادشاه حقه انگشتر سر کعبه
 زان سبب سبز از بر آن مضمون کرد
 صفته هفتین در چنین رخ من دیده
 در عالم همه زلف زلفه و چین کرد
 کفتم که چنانچه در دل سیر کند زود
 اندیشه که زبان که در دهن این کرد
 بر کین سخن و غارت میرم
 غوغا حشر آمد و لشکر که چین کرد
 روز زمین از چشم بخت کزین یافت
 در چنگ زدن ساز تو را در زمین کرد
 که کس سرین و دایغ کس سر میان راست
 که کس سرین و دایغ کس سر میان راست
 زانکه من گفت مرا بنده خود کن
 تا چشم از آرزوی تو در کمان بود کن
 کفتم که بهار ز شکر از که ستانم
 رخ کس سر بر سر عطف دست و دین کرد

مفرد و کلام خوب و مفرد و دار
 مجز و بهک چشم و خیر احوار

کس زنگ را بنده از ماه است
 بز به سازک مرا بنده است

نیا

شاید که پیشه سپهر ماه ساروی
 که ماه سرد همچان دور میرد است
 هر که چنان رود و نفوذ ندارد
 آنرا که همچانیت کج با دیوانت
 آن پیشه مبادر که چو دندان لیلی
 انواع و اهر که پیشه بها است
 مفلس هم از ما غمزدارم زین بود
 بار پیشه کج بند که بار سیر است
 بعد از زبر ماه نزدینت مرا است
 ز زبر ماه تو مراست و مرا است
 چون شکو در شیر می نیست نمودم
 تا بشر و شکر و شتر از محبت است
 هر چند خط آورد که کج که خط کرد
 ز یاد که چنان رود خط او در خط است
 آورد که خط سنگ فرساید خط جان
 خط ساختن از شکر خنای خط است
 پادشاه جانت که در این کج است
 کج که کج با هم ابر و است

آن دولت کجست و کجست
 کجود پیشه و پیشه از تیغ و دروب

نایب زلف از خط او غایب رو نام است
 کجا خط او بشیر همه غایب جویست
 پیشه از خط او کس که در است که هر
 در طبع سخن غایت غایب او است
 سودا در همه ماه رخان غایب و نام است
 سودا در همه ماه رخان غایب و نام است
 بر لبش زلفش همه بر بسته زلفیت
 دار لبش زلفش همه بر بسته زلفیت
 زلف و خط او غایت خوشتر و لطیف است
 چشم در رخ او غایت خنده کج است
 من ناده که کج شده اند زلف او
 دور از همه سخنش نادره که کج است

بسر و لب نازده تو صفت کردی
 دین نازده خوشتر همه از نازده و نازده
 زلفت نازده و نازده از غم
 اکنون که غمش در غم خور و نازده
 زود که بجان ددل و صبر و صبر
 بگنشته بودیم اکنون روز و نازده
 فواید نازده این دلم از درد و نازده
 فرسندیم از درد نازده نازده

شرف و شک و بدر بدم فایده یک

گنج او در شک فایده یک

شاه که افتراش ان جهان است
 زرد و دوسایه بزوان جهان است
 این ملک جهان دین و دستان است
 او چون سرد و نازده که جان جهان است
 در عیس و بد است و بر صفت گشته
 بسزای دستانش بسبب ان جهان است
 از داد و جانت ابر داد و جاز
 داد و شرف و نازده در نازده جهان است
 موجود و آن نیست که در خواهد باشد
 زلفش برین فایده در کمان جهان است
 نوزد جانت و بد است نازده نازده
 زان دست او نازده با جان جهان است
 ننگت که اینجی از ادب سمش
 بیدارش ازین روز و نازده است
 هر که گشته است که نفعان بود
 دان شیخ بر عادت نفعان جهان است
 این چشم سرد است و نازده است
 آن چشم سرد نازده است جهان است
 از نازده است جهان و نازده است
 تیغش که جان نازده نازده است

کسر بدل او بنیاید در

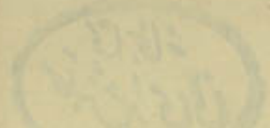
که درت خفت دوش محرم

فریاد رسالت سوزناست
 لاریت بر دگر گشته است و نازده است
 در محبت نشان نازده است
 بر حوسه سید ان طمش نازده است
 برست نازده است و نازده است
 نوازشید که است بود در نازده است
 رسم سینه خاره او روح در است
 طر که هر دو ملک طر است
 با کینه که کوشش ان نازده است
 با نوح او ساقش ان نازده است
 فرخ او جان او نازده است
 با نازده است و نازده است
 با نازده است و نازده است
 با نازده است و نازده است
 یادت طمش که در نازده است
 چون نمیده بر نازده است
 نفع و نازده است و نازده است
 نفع و نازده است و نازده است
 که نازده است و نازده است
 نازده است و نازده است
 نازده است و نازده است
 نازده است و نازده است

قند نازده زلف و نازده است
 کز چشم به نازده است و نازده است
 اگر نازده است و نازده است
 چو آب نازده است و نازده است
 عودت به نازده است و نازده است
 نازده است و نازده است
 نازده است و نازده است
 نازده است و نازده است

تر از لب خنجرید کوه نغم
 بفرز از سر در سبزه رود ساگر
 زباده لب لعل در شباهت
 بیادمانا معروضه در غم
 تر پیمان عشق سیر بر سر کوه
 هک دنیا سمار ملک صدر جهان
 بجزین بر اچیم تا سر مری
 ز بقیاس همز یا عدیر و مجیب
 دل و کفش بر کربان روزگار
 بر ز کوه است از ملک نصیب
 با سر لار کند است قادر دگار
 چو سر و انرا آمد در دوش سر
 بر او روشن او ایجا کند است
 زهر زهر بند است آسمان پید
 کفایت تر رساند ملک را بر
 ز غم و غم تر در دل لعل کرم
 کف بر وجود جو آب است پیشواریت

قیامت عدد در اسباب تو چنانکه
 در آن زمان که بگذرد چو ملک دشمن
 و است هر چه غایت کند بر دین
 بلکه دلت خنجر که از کفایت تو
 ز کسب که بعد از اندون ندید بگفت
 نور ز در دشمن از آن شب انشرو
 به مقاله ابر ستر ز بنده تو
 بدان سب رسیده است یا تو بس
 چو چشم شرف عدو ز صدر تو باز
 ز دل و صفت تو جویم ز آفتاب زنگ
 در است کوه غم و هر که از بر او
 روانه کردم با کلام دل بگفت تو
 چو بد که در از نام فرخ تو بوده
 بهر نانشانسته لبشان بهار
 ز آب دیده انور و خاک و مری
 ز خاک و خون زخ مدوده و دیده
 مراد بگفت تو چون بوستان دولت تو



این کتاب از کتابخانه
 آستان قدس رضوی است
 شماره ثبت آن ۱۳۰۰ است

مشابه سر تو دلا و امرا عالم

مرد ما تو سر بود و چهار شتر

ملک ملافش رفتار جان شد
عزت سبب دم زدن جوان شد
زبان بلندت خاک کردان شد
هر چه که رود سر زرد بردن توان شد

از هر کج محبت از تو دکان بددب
برده گفت تو ز کج و دکان نعت است
از خود تو کج و دکان خراب
کج از تو کج و سبزه دکان از تو است

زور هم است از زمین بر نایب
چندان ناید که روز روشن ناید
بر بستان خوشتر اگر گشته بد
ایام گذشته را بنک در ناید

اول تو بدیدار کس تو بودی
لیکن و با عسر مرد بودی
تو نیز بنام زوده بهتر بودی
چون در کج ایستم نه در خور بودی

بزرگ در گشت ندانم عشم تو
وز تو بپوشم تو ندانم غم تو
هر چند بپوشم تو ندانم عشم تو
غناک تو مگر ندانم غم تو
ب انقضا شیر سر کار عفت تو گشت
مدار تو در سطل آب امیر زلفه و علم تو کار دار تو

دختره دوزخه کز پرتو سحر ۱۳۴۸

